



تیر خلاص

علیرضا پوربزرگ «وافی»

۱۳۸۷

سرشناسنامه: پوربزرگ وافی، علیرضا، ۱۳۳۳-
عنوان و نام پدیدآور: تیر خلاص/ علیرضا پوربزرگ وافی: به سفارش هیأت معارف جنگ شهید
 سپهد علی صیاد شیرازی.
مشخصات نشر: تهران: ایران سبز، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص؛ ۲۱×۱۴ س م .
شابک: ۲۲۰۰۰ ریال : ۳-۶۴-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: ص.ع. به انگلیسی؛ Alireza Purbozorg_e Vafi. Tire Khalas.
یادداشت: نمایه.
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۴۷-۱۳۵۹
شناسه افزوده: ایران، ارتش، هیأت معارف جنگ شهید سپهد علی صیاد شیرازی.
رده بندی کنگره: ۱۳۸۷ ت۹ ۱۸۷ پ/DSR۱۶۲۸
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۱۴۹۰۰

نویسنده : علیرضا پوربزرگ «وافی»

نوبت و سال چاپ : اول/۱۳۸۷

شمارگان : ۳۰۰۰

چاپ :

ناشر : انتشارات ایران سبز تهران- صندوق پستی ۳۶۹۷-۱۶۷۶۵

شماره شابک : ۳ - ۶۴ - ۷۶۰۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸

قیمت : ۲۲۰۰ تومان

مرکز پخش : تهران صندوق پستی ۱۷۱-۱۹۵۶۵ تلفن: ۲۲۴۵۱۳۴۴ نمابر: ۲۲۴۴۰۹۲۶

حق چاپ برای هیات معارف جنگ «شهید سپهد علی صیاد شیرازی» محفوظ است.

/تیر خلاص ۳

فهرست

۵	معارف جنگ
۷	معرفی نویسنده
۹	تیر خلاص
۲۱	عاشق پرواز
۲۹	پیک ویژه
۴۳	آوار
۴۹	ناصر باقر
۶۷	آخرین تصمیم
۷۳	تغییر امریه در آسمان غیر مجاز است
۷۹	پرواز در مه
۸۷	یا زهرا (س)
۹۳	هوایمای C۱۳۰
۹۷	از چنانچه تا زبیدات
۱۰۱	به یاد شهید صفرزاده

همکاران هیأت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

برای کتاب «تیر خلاص»

۴

سرپرست ستاد ناصر آراسته سرپرست هیأت و شورای سیلست‌گذاری، بررسی اولیه و نهایی کتاب

سرپرست ستاد سیدحسام هاشمی جانشین و عضو شورای سیلست‌گذاری، بررسی اولیه و نهایی کتاب

سرپرست ستاد اسدالله حیدری عضو شورای سیاست‌گذاری

سرپرست ستاد رضا خرم‌طوسی عضو شورای سیاست‌گذاری

سرپرست ۲ ستاد نجات‌علی صادقی‌گویا امور فنی، آماده‌سازی، نشر

سررهنگ شعبان‌علی ذوالفقاری نظارت بر چاپ

حمید خزاعی طرح جلد و لوح فشرده

ستواندوم سیامک صدیقی ویرایش نهایی

گروه‌بانیکم سعید حجازی‌فر حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی

٦/تير خلاص

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از باز یافته‌ها، ذخایر و دست آوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاریها، ایثارگریها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

سازمان افتخاری «هیأت معارف جنگ» که از پاییز سال ۱۳۷۳، با بنیانگذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخار آمیز را که با گرایش «پژوهشی - آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خدا دارد.

شیوه کار هیأت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشتهای تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده و در نهایت بعد از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه‌های نبرد در مسیر تدوین قرار می‌دهند.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت آموزش نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای هر سه دانشگاه افسری زمینی، هوایی و دریایی به اجرا در آمده و تا زمان چلپ این کتاب ادامه دارد و به یاری پروردگار ادامه خواهد داشت.

هیأت معارف جنگ « شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

معرفی نویسنده



در سال ۱۳۳۳ در تبریز به دنیا آمدم و دوره ابتدایی و دبیرستان را در آن شهر به پایان رساندم. در دوران تحصیل، با شعر و داستان و ورزش آشنا شدم و در آن دوران، سه جلد کتاب داستان برای کودکان نوشتم و در عرصه ورزش دو نیز بیشتر از ۱۰ سال قهرمان دو و میدانی کشور بودم.

/تیر خلاص، ۹

در سال ۱۳۵۳ به استخدام ارتش (هوانیروز) درآمدم. پس از طی دوره‌های مختلف نظامی و فنی هوایی، به عنوان مهندس پرواز (سربازرس فنی) مشغول انجام وظیفه شدم.

مدت ۵۵ ماه، خدمت در مناطق عملیاتی دارم و در روزهای آغازین تجاوز دشمن همراه رزمندگان در خرمشهر بودم.

تخلص «وافی» را مرحوم استاد شهریار به من عنایت کرده است؛ یکی از شاگردان استاد شهریار بوده‌ام و تنها شاعر هستم که از استاد شهریار تخلص گرفته‌ام.

تاکنون بیش از هشتاد جلد کتاب تالیف کرده‌ام که بیش از پانزده جلد از کتابهایم در کشور، عناوین برتر سال و بهترین کتاب را دریافت کرده‌اند.

اکثر مشاغل من در سالهای آخر خدمت مسئولیت ورزشی و فرهنگی (عموماً در عقیدتی-سیاسی) بوده است. آخرین مسئولیتم در معارف جنگ هوانیروز بود و در سال ۱۳۸۳ با درجهٔ سرهنگی بازنشسته شدم.

پیشگفتار

مطالب این کتاب حاصل ده سال مصاحبه من با رزمندگان می‌باشد و چون موضوع روح و مسئله مرگ و زندگی و نیز دنیایی دیگر ویژگی‌های خاصی دارد این مصاحبه‌ها را جمع‌آوری کرده و به صورت یک کتاب مستقل تقدیم خوانندگان می‌نمایم.

انسان همیشه به دنبال ناشناخته است و مسئله روح، مسئله ناشناخته است. خداوند در قرآن می‌فرماید:

وَيَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي.

من به اندازه حريمم به آن دست یازیدم ولی هزاران رمز و راز ناگفته مانده است.

همه به مسئله روح و دنیای دیگر علاقه‌مند هستند و من نیز دوست دارم به مسائل و رمز و راز این موضوعات پی ببرم ولی نه توان علمی آن را دارم و نه ظرفیت درکش را، تا همین جا کافی است

در خاتمه از هیأت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی و بویژه امیر سرتیپ آراسته که در چاپ این کتاب اثر گذار بوده اند کمال

/تیر خلاص ۱۱

سپاس را دارم. و همچنین از امیر سرتیپ صادقی گویا که زحمت ویرایش و آماده سازی کتاب را بر عهده داشتند، سپاس گذارم.
سرهنگ علیرضا پور بزرگ (وافی)

تیر خلاص

سرهنگ حسین خرسندی

بعد از عملیات ثامن الائمه و به دنبال شهادت تیمسار فلاحی، تیمسار ظهیر نژاد به سمت ریاست ستاد مشترک و سرهنگ صیاد شیرازی فرمانده نیروی زمینی شدند و بنده هم به عنوان هماهنگ کننده نیروی زمینی ارتش به خدمت گمارده شدم. صیاد شیرازی به علت دوستی و رفاقتی که با نیروهای سپاه و بسیج داشت به مرور آنان را وارد نیروهای ارتش کرد. از طرفی نیروهای احتیاط به کالبد ارتش و نیروهای بسیج به کالبد سپاه تزریق شدند و با این حرکت، جنگ مردمی شد. این حرکت می توانست قبل از این زمان هم انجام بشود، ولی نظر بنی صدر که در آن موقع به اصطلاح فرمانده

ارتش هم بود غیر از این بود. او اعتقاد داشت که این نیروها کارایی ندارند و نمی‌توانند جنگ را پیش ببرند اما با ورود صیاد شیرازی به نیروی زمینی ارتش روند کار عوض شد و سرهنگ صیادشیرازی از نیروهای سپاه و بسیج و احتیاط به نحو شایسته استفاده کرد.

با تأمین نیروهای انسانی خودی، طرح گسترده و آفندی فتح‌المبین توسط طراحان نظامی ریخته شد و در تاریخ ۶۱/۱/۲ عملیات غرور آفرین فتح‌المبین آغاز گردید.

عراق به آغاز حمله از طرف نیروهای ایرانی پی برده بود به همین خاطر پیش دستی کرده و در منطقه شوش اقدام به تک نمود و برنامه‌های هجومی نیروهای ما را در در بعضی نقاط مختل کرد. با این حال عملیات مرحله به مرحله اجرا و موفقیت‌های چشمگیری نصیب نیروهای ما شد.

روز هفتم فروردین ۶۱ به عنوان معاون هماهنگ کننده نیرو به خدمت امام (ره) رسیدم و گزارشی از وضعیت جبهه‌ها را خدمت ایشان ارائه کردم. ایشان پس از شنیدن گزارش ابراز محبت خاصی فرمودند و من با خوشحالی به ستاد نیرو (محل کارم) آمدم. حدود ساعت ۱۰ صبح بود که از دفتر نخست‌وزیری تماس گرفته و در مورد اوضاع جنگ سوال کردند. من مشغول صحبت با نخست‌وزیری بودم که ناگهان صدای تیر اندازی آمد. معمولاً در آن ایام به دلیل تجاوز هواپیماهای عراقی هر از گاهی صدای تیراندازی و پدافند به گوش می‌رسید. ابتدا فکر کردم که از همین نوع تیراندازی‌هاست، ولی وقتی دقت کردم متوجه شدم اولاً صدا از راهرو و ثانیاً صدای سلاح‌های سبک است. صداها هر لحظه زیادترو نزدیکتر می‌شدند. من که مشغول رسیدگی نامه‌های نزاجا بودم از پشت میز کار خود جلوی میز کارم آمدم.

ناگهان در باز شد و یک نفر با لباس سربازی وارد اتاق شد و به سوی من تیراندازی کرد فاصله آن شخص با من در حدود پنج متر بود و من در جلوی میز هیچ حفاظ و جان پناهی نداشتم و سلاحی در دستم نبود. تنها دفاع من این بود که نقطه کمتری از بدنم را در معرض تیر مهاجم قرار بدهم، به همین خاطر به پهلو ایستادم و برخورد اولین تیر را در پا و دومین تیر را در پهلو خود احساس کردم و تیرهای بعدی به اطراف قلب من اصابت کرد. بی‌اختیار از پهلو راست به زمین افتادم. مهاجم بالای سرم آمد و به آرامی به طرف من خم شد و اسلحه را روی شقیقه ام گذاشت. من دیگر توان هیچ عکس‌العملی را نداشتم. مهاجم ماشه را کشید و لحظه‌ای صدای شنیدم و حتی عبور گلوله را در سرم احساس کردم. احساس می‌کردم سبک شده‌ام، چیزی شبیه خودم از بدنم جدا شد و رو به بالا رفت..... من نمی‌دانم آن چه که می‌دیدم با چشم روح بود یا با جسم خاکی خود، ولی هر چه بود این بود که همه چیز را می‌دیدم و فقط و فقط نظاره‌گر بودم. و می‌دیدم که هنوز جسمم به پهلو راست بر روی زمین افتاده است.

آنچه را از این به بعد می‌گویم مطالبی است که بعدها شنیده‌ام:

حادثه‌ای که اتفاق افتاده بود، یک عملیات گسترده تروریستی بود که با طرح ریزی عراق و با دست منافقان انجام شد. عراق برای پوشش دادن به شکست‌های خود در عملیات فتح المبین و میدان‌های نبرد تصمیم داشت فرماندهان نیروی زمینی ارتش را ترور بکند و انجام این عملیات خائنه را منافقین بر عهده گرفته بودند. من هم یکی از اهداف منافقین بودم که به خاطر مسئولیتم مورد ترور واقع شدم و جمعاً ۴ تیر مستقیم و یک تیر خلاص به من اصابت کرد. منافقین طرحی ریخته بودند که در این عملیات گسترده تروریستی چهار مقام مسئول نیروی زمینی را ترور کنند که اولی

فرمانده نیرو (سرهنگ صیاد شیرازی) و دومی جانشین فرمانده نیرو (سرهنگ اصغرجمالی) و سومین نفر معاون هماهنگ کننده (بنده) و چهارمین نفر ریاست عقیدتی سیاسی نیروی زمینی بود. خوشبختانه در آن ایام فرمانده و جانشین نیرو و ریاست عقیدتی سیاسی در مناطق عملیاتی فتح المبین بودند و تنها مقام مسئول که جوابگوی نامه‌های اداری، پاسخگو به مسئولان مملکت و حتی ملاقات با حضرت امام راحل بود، من بودم. همان روز هم در خدمت امام و در لحظه حمله منافقین به دفتر مشغول صحبت و ارائه گزارش وضعیت منطقه عملیاتی به نخست وزیر بودم.

عملیات تروریستی با کشتن سرپرست نگهبانی و هیأت رئیسه آغاز شد. مهاجم به اتاق او رفته و پس از سلام و احوال پرسی با استفاده از رفاقتی که از قبل ایجاد کرده بود خطاب به او گفته بود: می‌خواهم تورا بکشم و بلافاصله تیری به سمت او شلیک کرده بود سپس در محوطه بزرگ هیأت رئیسه، عناصر منافقین در اتاق‌ها را باز کرده و به هراتاق نارنجکی (آتش زا) پرتاب کرده بودند. به طوری که کلاه سبزه‌های محافظ ما در اتاق‌شان مجروح شده بودند. از دفتر فرماندهی نیرو آبدارچی و مسئول دفتر به شهادت رسیده بودند. در اتاق من هم نگهبان و تلفنچی و رئیس دفتر شهید شده بودند و پس از آن سرباز مهاجم به اتاق من وارد شده و مرا مورد هدف قرار داده بود. همین عملیات در ساختمان ۷ که دورتر از ستاد بود انجام گرفت و پس از کشتن نگهبان و رئیس دفتر به داخل اتاق سرهنگ توحیدی رفته و به سوی او هم تیراندازی کرده بودند که ایشان هم زخمی شدند.

وقتی چشم باز کردم نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم که در بیمارستان هستم. یکی از فرماندهان عمل کننده در سایت ۴ و ۵ در اتاق من بود. او لبخندی زد و به من نزدیک شد. با دیدن او بی‌اختیار فریاد زدم :

تو اینجا چه کار می‌کنی؟ تو باید در سایت ۴ و ۵ باشی - سایت را ... گرفتید یا نه.... تازه متوجه شدم که مجروح هستم و نمی‌توانم حرف بزنم.

آن فرمانده با گشاده رویی به طرف من آمد و گفت:

قربان! عملیات با پیروزی پایان یافت. نگران نباشید. سایت ۴ و ۵ را هم گرفتیم ولی صدام نامردی کرد و کلید بصره را نداد.^۱ و باز لبخندی زد و دوباره به تماشای من ایستاد.

من باز هم بی اختیار و با توجه به این که موقع صحبت کردن فک و خیلی از اعضای بدنم درد می‌کرد گفتم:

فلان کس چه شد؟ آقا کجا رفتند؟ شما چرا اینجا هستید؟ در این حال

باز دستور داد آمپولی به من تزریق کردند. لحظه‌ای بعد آرام شدم. در آن حال یادم آمد که سرباز مهاجم به من حمله‌ور شد و به سوی من تیراندازی کرد و وقتی به زمین افتادم روحم مثل فیلم‌ها که نشان می‌دهند از بدنم جدا شد و به آسمان رفت. احساس کردم آن شیئی که از جسم من جدا شد، و مثل خود من بود و آرام آرام از بدن من جدا می‌شد روح من بود و جسمم هنوز روی زمین است.

روز سوم فهمیدم که هنوز ۱۰ درصد امید به زنده ماندن من هست ولی وضعیتم بهتر از روز اول بود. در این روز خانواده‌ام از اصفهان به تهران آمده بودند.

من با دیدن آنها باز هیجان زده شده و دستورات مدیریتی و امرو نهی دادم. - شما چرا اینجا هستید. کی گفته بیاید اینجا. من حالم خوب است

برگردید اصفهان

(۱) صدام در آن ایام گفته بود اگر نیروهای ایرانی سایت ۴ و ۵ را بگیرند کلید بصره را خواهم داد

و خانواده‌ام با چشمانی اشکبار ولی آرام به تماشای من ایستاده بودند. ساعتی بعد مجدداً دکتر بالای سر من آمد و با من صحبت کرد. او گفت ما خانواده شما را تازه خبر کرده‌ایم، می‌خواستیم حالتان بهتر شود و آنها خیلی نگران نباشند. گفته بودیم شما در مأموریت هستید ولی چون با خانواده تماس نگرفته بودید آنها زنگ به این طرف آن طرف زده و متوجه شده بودند که شما در بیمارستان چمران هستید و به همین خاطر امروز به ملاقات شما آمدند. گفتم: دکتر! من از آنها بی‌نیستم که دم به ساعت زنگ به زن و بچه بزنم و آنها را عادت بدهم. من در طول روز بیش از ۲۰ ساعت کار می‌کردم و شب‌ها هم در ستاد نیرو می‌خوابیدم. پس با این حساب آنها نباید نگران من می‌شدند. دکتر گفت: ببینم از دیدن آنها خوشحال نیستی؟ گفتم: چرا اتفاقاً از دیدن آنها روحیه گرفتم. گفت: ما برای اینکه به مداوای تو برسیم از آنها می‌خواهیم که به اصفهان برگردند. گفتم: هر جور صلاح است (دیگر می‌توانستم آهسته صحبت بکنم ولی هنوز کم و بیش موقع حرف زدن احساس درد داشتم. از روز قبل تا آن موقع نفسم مختل شده بود. پزشکان به من سرکشی می‌کردند و مرا زیر نظر داشتند. بالاخره برای بار دیگر مرا به اتاق عمل بردند. آن عمل یکی از سخت‌ترین جراحی‌ها روی بدن من بود. چرا که اکثر بدن من دوخت و دوزی شده بود. یعنی هم از بیرون و هم از داخل بخیه خورده بود. در این عمل جراحی سوراخی در بدنم ایجاد کردند که خونابه‌ها را از ریه من خارج کند. من در این جراحی تا پای مرگ و پرواز روح پیش رفتم ولی تقدیر این بود که زنده بمانم.

روز به روز حال من بهتر می‌شد، حالا دیگر می‌دانستم که چگونه مورد هدف منافقین قرار گرفته‌ام. دکتر می‌گفت نجات من بیشتر شبیه یک معجزه بود. وقتی دلیل این حرفش را پرسیدم، گفت:

- اولین تیر به پای راستت خورده بود که بدون اینکه آسیب مهمی بزند از زیر کشاله ران و از بین رگ و پی‌ها رد شده بود. دومی به کمرت خورده بود. درست از مسیر طحال رد شده بود ولی گویی یک دست غیبی در موقع عبور تیر، طحال را به کنار کشیده و گلوله رد شده و پس از عبور تیر طحال را سر جای خود بر گردانده است. سومین تیر از پایین قلب رد شده بدون آنکه آسیبی به قلب برساند. گلوله پس از ایجاد سوراخ در پایین ریه از آن طرف بیرون آمده بود و چهارمین تیر هم از بالای قلبت رد شده و آن هم بدون آنکه ضرری به قلبت برساند ریه را سوراخ کرده و از آن سوی بدنت خارج شده است. و در نتیجه ریه تو از دو طرف بالا و پایین سوراخ شده بود. این‌ها همه معجزه و به نوعی لطف خداوند بود که تو را در آن لحظات نجات داده است. مهمتر از این‌ها، تیر خلاص بود، می‌خواهی بدانی چگونه از شر تیر خلاص رهایی یافتی؟

گفتم: بله دکتر، بفرمایید:

دکتر گفت: اصولاً تیر خلاص برای اطمینان از مرگ طرف است. معمولاً در اعدام هم برای آنکه مرگ طرف مقابل قطعیت داشته باشد به او تیر خلاص می‌زنند. طرف ترور کننده تو هم با آشنایی کامل به این امر گلوله‌ای از شقیقه تو شلیک کرده بود که آن گلوله از چشم چپت وارد شده و از کنار گوش راستت خارج شده بود و مسلماً در انحراف این گلوله هیچ کس جز خدا دخالت نداشت. وقتی دکتر این مطالب را گفت، تازه فهمیدم که چرا چشم چپ مرا بسته‌اند. به همین خاطر از دکتر در مورد وضعیت چشمم سوال کردم.

دکتر گفت: فعلاً باید نهایت تلاش را برای زنده ماندن تو بکنیم. وقتی حالت بهتر شد به مداوای آن می‌پردازیم. وقتی این مطلب را بیشتر پیگیری کردم معلوم شد که چشم چپم کاملاً از بین رفته و آن را تخلیه کرده‌اند. کاری نمی‌توانستم بکنم. جز اینکه پناه بر خدا ببرم و از او کمک بخواهم.

من مدت دو ماه در بیمارستان چمران و بیمارستان ۵۰۱ ارتش بستری بودم. حالا می‌دانستم که پزشکان اول طحال مرا که حساس‌ترین نقطه است عمل کردند و بعد ریه مرا دوخته و در نهایت پای مرا جراحی کرده‌اند. با تلاش پزشکان هر روز حالم بهتر می‌شد ولی منافقین در بوق و کرنای خود دمیده بودند که تصمیم دارند ترور ناموفق خود را تمام کنند. مسئولان امر به خاطر این مسئله تعداد مراقبان مرا زیاد کرده و با دقت بیشتری به محافظت از جان من پرداختند.

پس از دو ماه معالجه در ایران به انگلستان اعزام شدم. خرج بیمارستان در آنجا خیلی سرسام آور بود؛ هر شب ۵۰۰ پوند، من به جای بستری شدن در بیمارستان با هماهنگی مسئولان سفارت در اتاقی در سفارتخانه ماندم. به مدت یک ماه زیر نظر پزشکان لندن بودم که در نهایت آنها هم نتوانستند کاری بکنند و من به ایران بازگشتم.

در این مدت فرصتی دست داد تا نحوه عمل منافقین را بررسی کنم. آنچه مسلم است منافقین عملیات موفق‌ی انجام داده بودند و توانسته بودند پس از پایان عملیات به سلامت از ستاد نیروی زمینی خارج شده و فرار کنند.

مهمترین مهره منافقین در عملیات سربازی بود که در قرارگاه خدمت می‌کرد. او کسی بود که خیلی ادعای مسلمانی می‌کرد و شب‌ها هم برای سربازان امام جماعت می‌شد و پیش نماز می‌ایستاد. او طوری جو را برای خود درست کرده بود که مورد قبول مسئولان (خصوصاً عقیدتی سیاسی)

شده بود. او توانسته بود سوئیچ خودرو فرماندهان رده بالا را در اختیار بگیرد و هر وقت لازم می‌دید از آنها استفاده کند.

یکی از کارهایی که این سرباز انجام می‌داد این بود که هر روز یا یکروز در میان با لباس ورزشی از ساختمان هیئت رئیسه تا محل عقیدتی می‌دوید، اما بعدها معلوم شد که او برای هجوم به عقیدتی و بالعکس زمان را ثبت می‌کرده و برنامه زمان بندی شخص یا اشخاصی که مسئول عملیات ترور بودند تنظیم کند و برگشت آنها به محل هیئت رئیسه و فرار بعد از عملیات را ثبت نماید. این عملیات تروریستی منافقین یک برنامه حساب شده و دقیق بود. در این عملیات، منافقین از زبده‌ترین افراد خود استفاده کرده بودند. آنان افرادی بودند که قطعاً دوره‌های نظامی عدیده‌ای دیده بودند و به مسائل نظامی و تروریستی آشنایی کامل داشتند.

این سرباز شب قبل از عملیات، همدستان منافق خود را از طریق راه آبی وارد ستاد و سپس داخل ساختمان فرماندهی کرده بود. یک عده راهم با لباس سربازی و با استفاده از خودروهای فرماندهان وارد ستاد کرده بود او آنقدر پخته عمل کرده که حتی با منافقین وارد ستاد شد و در موقع ورود با تعدادی از پرسنل انتظامات به صحبت و شوخی پرداخت.

او عناصر خود را به چهار تیم تقسیم کرده و هر کدام را در محدوده عملیاتی و ماموریتی خود مستقر کرده بود.

او و همراهانش با نارنجک‌هایی که استفاده کرده بودند، شلیک گلوله‌ها و پرتاب نارنجک‌ها- مخصوصاً نارنجک‌های آتش‌زا- در محوطه، ایجاد رعب و وحشت کرده بود و همه نیروهای عمل‌کننده اهداف و مکان عملیات را به خوبی می‌شناختند. مسافت‌ها را ارزیابی کرده بودند و آن‌گونه عمل کردند که در طرح خود داشتند. آنها حتی از ثبت زمان دویدن سرباز از محل ستاد

هیئت رئیسه تا ساختمان ۹ طبقه بهره‌برداری کردند و تیم عمل کننده عقیدتی به موقع به ستاد برگشت. منافقین پس از انجام عملیات با استفاده از خودروهای فرماندهان به راحتی از ستاد نیرو خارج و خود را به خودروهایی که در جای دیگر آماده کرده بودند رسانده و خودروها را عوض کرده و بدون آنکه در آن لحظه گیر بیفتند عملیات را با موفقیت به پایان رسانده بودند.

پس از خروج آنها انتظامات جدی‌تر شده بود و وقتی می‌خواستند مرا از ستاد خارج کرده و به بیمارستان چمران که مربوط به وزارت دفاع بود برسانند، با مخالفت انتظامات روبرو شدند! - به روایت یکی از دوستان - ولی وقتی داخل ماشین مراجعه کرده و مرا در داخل ماشین آن هم سرا پا خونین دیده بودند پس از دقایقی به خودرو، اجازه خروج دادند. در صورتی که منافقین هنگام فرار اعلام کرده بودند که در حال انتقال مجروحان به بیمارستان هستند و چون خود این سرباز چهره شناخته شده‌ای برای انتظامات بود ممانعتی در خروج آنها ایجاد نشد. البته آنها هر چند پس از عملیات موفق به فرار شدند ولی به گفته دوستان خیلی از آنها در خانه‌های تیمی و یا در عملیات نظامی علیه حکومت مقدس جمهوری اسلامی ایران کشته و یا دستگیر شدند و به قول معروف به سزای اعمال خائنانه شان رسیدند هر چند که در همان ایام نیروهای ارزشمند و توانای ایران، عملیات غرور آفرین فتح‌المبین را با موفقیت به پایان رسانده و بیش از بیست و پنج هزار نفر از نیروهای عراقی را کشته و ۱۶ هزار نفر از نیروها را به اسارت گرفتند و قسمت وسیعی از خاک مقدس ایران اسلامی را آزاد کردند و جواب نامردی نیروهای عراقی و منافقین را مردانه در میدان نبرد دادند.

وقتی در انگلستان بودم خبر غرور آفرین عملیات بیت المقدس را هم شنیدم و بخش دیگری از خستگی‌های روح و جسم من رفع شد.

پس از پایان دوره کنترل پزشکی در انگلیس، به ایران برگشتم و مجدداً در همان محل قبلی (معاون هماهنگ کننده) مشغول انجام وظیفه شدم. مسئولان امر برای راحتی من جانشین نیز برگزیدند - سرهنگ غفرالهی که بعدها امیر شد. با این حال من با توجه به این که یک چشم داشتم و نیز ۴۵ درصد جانبازی برایم ثبت شده بود، واقعاً کارکردن برایم سخت بود به همین دلیل در پایان سال ۶۱ به افتخار بازنشستگی نائل شدم و جناب غفرالهی مسئولیت مرا برعهده گرفتند.^۱

اگر چه پس از آن عملیات تروریستی من به علت بیماری و ناتوانی جسمی از گردونه مسئولیت خارج می‌شدم ولی نه تنها تا پایان جنگ بلکه تا آخرین لحظهٔ زندگی دلم برای دین و میهن می‌تپد.^۱

دلم دل به خاک وطن بسته است	وطن تکیه گاه دل خسته است
و زیباترین سخن میهن است	وطن این مقدس ترین من است
به طولای تاریخ پاینده است. ^۲	کسی کاو به حب وطن زنده است

۱. در ایام جنگ بالاترین درجهٔ پرسنل نیروی زمینی سرهنگ بود و اگر خدمت این بزرگوار به بعد از جنگ می‌پیوست با توجه به مسئولیت‌هایی که داشتند مسلماً درجات بالاتری به ایشان تعلق می‌گرفت.

۱. اصل این مصاحبه در مورخه ۷۷/۹/۷ انجام شد و متمم آن در تاریخ ۸۴/۴/۱ در اصفهان توسط خود مولف

برگزار گردید.

۲- شعر از وافی

عاشق پرواز

سرهنگ خلبان حمید علی مدد^۱

آن روز دلشوره عجیبی داشتم و در حین پرواز مرتب ذکر می‌خواندم و خدا خدا می‌کردم. پرواز در اطراف کرخه کور بود. وقتی به نزدیکی نیروهای عراقی رسیدم، صدای خلبان عبدالله نجفی را در رادیوی هلی کوپتر شنیدم و قوت قلب گرفتم.

در آن پرواز ابتدا راکت‌های خود را بر سر دشمن ریختم و بعد خود را به دشمن نزدیکتر کردم و با بیست میلیمتری به جان نیروهای دشمن افتادم. پس از آن که تمام گلوله‌های ما تمام شد، قلخانی، هم پرواز من گفت: حمید جان، مهمات تمام شده، برگردیم.

نگاهی به بغل هلی کوپتر کردم، هنوز دو تا راکت مانده بود، حیفم آمد آن را تقدیم دشمن نکنم گفتم:
حسین جان هنوز دو تا راکت مانده.

گفت: پس آنها را هم بزنی. لحظاتی بعد دور گرفتیم که در همین لحظه موشک دشمن به هلی کوپتر ما اصابت کرد.

قلخانی گفت: چون ارتفاع هلی کوپتر کم بود بیش از ۲۰۰ متر روی زمین کشیده شدیم.

۱- ایشان از خلبانان کبرا و یکی از مردان تاثیر گذار جنگ از هوانیروز بودند این مصاحبه در مهمنسرای هوانیروز انجام شده است.

من یادم می‌آید که سرم به اسلحه ۲۰ میلیمتری خورد و دیگر چیزی نفهمیدم.

قلخانی گفت: آمدم به طرف تو. گفتم: بپر پایین، ولی تو بی‌هوش بودی. آتش هلی‌کوپتر هر لحظه به تو نزدیکتر می‌شد. جلوتر آمدم که کمکت کنم ولی حمید جان به خدا جرات اینکه وارد آتش بشوم، نداشتم فریاد زدم چرا کسی نیست به داد ما برسد. ناگهان دیدم که تو در کنار من ایستاده‌ای. صورتت سوخته و چشمانت بزرگ شده است.

من از درد سوختن به هوش آمدم و با قدرتی که نمی‌دانم از کجا به دست آوردم، کمر بند ایمنی را باز کرده و به بیرون پریدم و در کنار قلخانی قرار گرفتم.

می‌گفتند: هلی‌کوپتر رسکیو به خلبانی اشرفی و سجادی به همراه داریوش اعظمی پزشکیار برای نجات ما آمده بود که آن هلی‌کوپتر را هم زده بودند و بر اثر اصابت راکت به هلی‌کوپتر سر سجادی از بدن جدا شده و به آغوش گروهبان اعظمی افتاده بود. داریوش اعظمی می‌گفت: در یک لحظه سر شهید سجادی به آغوش من افتاد و من سر شهید را به بغل گذاشتم و با دست، چشم‌چشم را که از حدقه در آمده بود نگهداشتم.

می‌گفتند: گروهبان برجسته در هلی‌کوپتر را بازگذاشته بود که دست ما را بگیرد و سوار کند ولی موج انفجار او را به بیرون پرت کرده بود و او هم در جا شهید شده بود. تمام صورت اشرفی ترکش خورده و هلیکوپتر از کنترل او خارج شده بود، با این حال اشرفی خود را جمع جور کرده و توانسته بود هلیکوپتر را به نقطه‌ای دورتر از خط برساند. جنازه سجادی داخل هلیکوپتر بود ولی سرش بیرون افتاده بود.

حالا دیگر خبری از نیروی کمکی نبود. من و قلخانی در دشتی باز قرار گرفته بودیم و طوری گیج شده بودیم که مسیر و سمت نیروهای خودی را هم نمی‌دانستیم و به همین خاطر به سمت نیروهای دشمن در حرکت بودیم. قلخانی گفت: به یک باره هلیکوپتر خلبان عبدالله نجفی بالای سر ما آمد و با پرواز خود مسیر نیروهای خودی را به ما نشان داد. من از مانور او متوجه موضوع شدم و سمت حرکت خود را عوض کردم و تو هم به تبعیت از من پشت سرمن آمدی.

آن روز پنجم مرداد ماه و دمای هوای بیش از ۵۰ درجه بود، بدن ما سوخته بود و واقعاً حرارت جهنم را در وجود خود احساس می‌کردیم با این حال جلو می‌رفتیم و در تلاش بودیم که خود را نجات دهیم.

قلخانی می‌گفت: ما بیش از یک کیلومتر از لای سیم خاردارها گذشتیم در صورتی که همان محل میدان مین وسیعی بود و لابه‌لای سیم خاردارها پر از مین بود ولی هیچ کدام از این مین‌ها منفجر نشد. ما حدود سه کیلومتر آمدیم تا به نیروهای خودی رسیدیم. برادران پاسدار به خیال آن که من عراقی هستم - (من سبزه رو هستم) - به سمت ما نشانه روی کردند. من فریاد زدم بابا، من خلبان آن هلیکوپترم. یکی از پاسداران گفت: مگر خلبان‌ها زنده مانده‌اند. گفتم آره هم من زنده ام هم کمکم. پاسدار گفت: ما از بی سیم خبر شهادت شما را شنیدیم. گفتم: کمکم هم پشت سر من می‌آید. برگشتم و نگاهی به عقب کردم دیدم، کمکم نیست به پاسدارها گفتم بروید دنبال آن یکی خلبان.

پاسدار گفت: رفتیم دنبال خلبان، او داخل گودالی که از برخورد گلوله توپ به وجود آمده بود افتاده بود و نمی‌توانست خارج شود. ما او را که صورت و اکثر اجزای بدنش سوخته بود از گودال خارج کردیم و به پشت خط منتقل کردیم. آن برادران، ما را ابتدا به یک چادر و سپس به اهواز منتقل

کردند. آنجا بیمارستان نبود بلکه هتلی بود که بیمارستان کرده بودند. پرستار به طرف قلخانی آمد و گفت: من شما را می‌شناسم، شما چند روز پیش برای عیادت یکی از دوستانتان به اینجا آمدید و بعد دسته گلی را نشان داد و گفت: این همان دسته گلی است که شما آورده بودی قلخانی با سر تایید کرد و من هم تماشا می‌کردم. ولی احساس می‌کردم لحظه به لحظه ضعیف و ناتوان تر می‌شوم و از حال رفتم.

مسعود نیکمرد می‌گفت: من وقتی خبر سانحه شما را شنیدم به سرعت خود را به بیمارستان رساندم. تو تشنج کرده بودی و تمام بدنم می‌لرزید لحظه‌ای بعد بی‌حرکت شدی، داد و فریاد راه انداختم، دکتر بالای سر تو آمد و تورا معاینه کرد و گفت: این که مرده است.

- من یادم می‌آید که تشنج کردم و لحظه‌ای بعد، ناظر خودم بودم. یعنی تمام وجود خود را می‌دیدم و تمام بدنم سوخته بود و جاهایی از بدنم را می‌دیدم که در حال عادی هرگز نمی‌شود دید. مثلاً پشت سرم و کمر و پشت پا و تمام نقاطی را که در مسیر مستقیم چشم نیستند، می‌دیدم. دیگر احساس درد نمی‌کردم. صورتم را می‌دیدم که گرد شده بود و مسعود نیکمرد را می‌دیدم که جیغ و داد می‌کند. دکتر با کمی تعلل - وحتی بی میلی - گفت: این که مرده است. وقتی این حرف را شنیدم، خودم را به دکتر نزدیکتر کردم و سعی کردم به دکتر بگویم که من زنده هستم و شاید هم گفتم، ولی دکتر نشنید. وقتی دکتر با دوتا اتو به من شوک وارد کرد، دیگر چیزی نفهمیدم و لحظه‌ای بعد خود را روی تخت دیدم که دراز کشیده‌ام و دکتر و مسعود نیکمرد بالای سر من بودند.

بعد از مدتی من و قلخانی را به فرودگاه آوردند. مسعود نیکمرد هم همراه ما بود. هواپیما از اهواز به اصفهان آمد. در اصفهان از من پرسیدند:

کسی را داری؟ گفتم: نه دکتر گفت: ما را به تهران منتقل کنند. آن شب فرماندهان هوانیروز به ملاقات ما آمدند. صبح روز بعد ما را به بیمارستان تهران آوردند. پرستار از من شماره تلفن خواست و من در کمال ناباوری توانستم تلفن یکی از اقوام را که در ذهنم بود به او بدهم.

مادر خانمم می‌گفت: وقتی به خانه ما زنگ زدند - معلوم شد که تلفن او را به پرستار داده‌ام، من فکر کردم که تو به شهادت رسیدی. آن روزها رسم بود هر کس شهید می‌شد، اول می‌گفتند دست و پایش شکسته و یواش یواش خبر شهادت او را می‌دادند. من هم فکر کردم که توشه‌اید شده‌ای و می‌خواهند آهسته آهسته خبر شهادت تو را بدهند. در این حال ناباورانه به بیمارستان آمدم - به همراه خواهر همسرت. اول تو را نشناختیم، بعد یقین پیدا کردیم که تویی و خیالمان راحت شد که زنده هستی.

خواهر خانمم می‌گوید: آن شب به منزل شما رفتیم. از خواهرم سراغ شوهرش (آقای علی مدد) را گرفتیم. او گفت که دیروز تماس گرفته و حالش خوب است. من به او گفتم مثل اینکه مجروح شده و به بیمارستان تهران آورده‌اند، او خیلی ناراحت شد. او را آرام کردم و صبح روز بعد به ملاقات تو آمدم.

خانمم می‌گوید: وقتی تو را دیدم، اول نشناختم، ولی بعد یقین کردم که تو همسر من حمید علی مدد هستی. بد جوری سوخته بودی. بعد گفت: دخترم دو شب پیش خواب دیده بود که هلیکوپتر تو آتش گرفته و تو در آتش سوختی - درست روز سانحه - بعد از دکتر پرسیدم: دکتر این مریض کی ترخیص می‌شود؟ گفت دو سه روز دیگر.

- منظور دکتر از مرخص شدن من در دو سه روز آینده، مرگ من بود. چون من بیش از ۶۰ درصد سوختگی داشتم و تمام بدنم سوخته بود. تنها نقطه سالم من شکمم بود که به خاطر لباس ضد گلوله نسوخته بود و همان

لباس باعث سالم ماندن کلیه‌هایم شده بود. صورتم به شکل توپ درآمده بود و عفونت پوست تمام بدنم را گرفته بود. دکتر راست می‌گفت که من در سه روز آینده مرخص می‌شوم، چرا که بعد از سه روز وضع من خیلی بد شد و دیگر درد تمام وجودم را گرفت و زخم‌ها عفونت کردند و از صحبت‌های آنها معلوم بود که امیدی به زنده ماندن من نداشتند. دیگر بدن من هم توان نشان دادن واکنش حتی در مقابل درد را هم نداشت و منتظر بودم، روحم برای دومین بار و این بار برای همیشه از این دنیا جدا شود. یکی از آشنایان می‌گفت: چون دیدم اوضاع تو خیلی وخیم است به سراغ یک دکتر متخصص و توانا رفتم و او را بالای سر تو آوردم. دکتر گفت: چون این مجروح خلبان و مجروح جنگی است حاضرم مداوای او را بر عهده بگیرم و چنین شد. این دکتر برنامه غذایی مرا عوض کرد و یک آرایشگر متخصص بالای سر من آورد. این آرایشگر هر روز صورت مرا می‌تراشید و با این کار عفونت پوستی من کمتر می‌شد. از طرفی دکتر هر روز پانسمان مرا عوض می‌کرد و برای تعویض پانسمان مرا به حمام می‌برد و باندها را خیس می‌کرد و از بدن من می‌کند. کندن باندها خیلی زجر آور بود و هر روز هزار بار آرزوی مرگ می‌کردم. وقتی آب از روی دوش به زخم‌های من می‌ریخت، هر قطره آن مثل سوزنی به استخوانم فرو می‌رفت و گاهی از شدت درد فریاد می‌کشیدم.

خانواده‌ام می‌گویند: همین طریق مداوای تو را با قلخانی هم انجام دادیم و همان دکتر مراقبت از قلخانی را هم انجام می‌داد.

- من هفتاد روز در بیمارستان تحت درمان بودم و با آنکه خیلی زجر می‌کشیدم ولی وضع جسمانی‌ام هر روز بهتر می‌شد. قلخانی مدتی جلوتر از من ترخیص شد. چون سوختگی او کمتر بود. بالاخره دکتر اجازه داد که به

منزل بروم. در منزل هم زیر نظر همان پزشک تحت مداوا بودم و دیگر می‌توانستم قدم بزنم و گاهی آهسته آهسته به خیابان هم می‌رفتم.

یک روز به همراه خانواده به خیابان رفتم. ناگهان چشمم به مرغان بریانی افتاد که در جلوی ساندویچی به دستگاه بسته شده بودند. به یاد خاطره‌ای افتادم: وقتی در اصفهان بودم قرار بود برای شام یک مرغ بریان بگیریم و به خانه ببرم. در خیابان مسجد سید جلوی مغازه مرغ بریانی ایستاده بودم و می‌خواستم یکی از مرغ‌ها را انتخاب کنم و بخرم. مرغ مورد نظر خود را انتخاب کردم، قبل از اینکه وارد مغازه شوم مردی کنار من ایستاد و با حسرت به مرغ‌ها نگاه کرد. بی‌اختیار به او گفتم: دوست داری این مرغ را برایت بخرم - همان مرغ مورد نظر را که از آن روغن می‌چکید و می‌خواستم برای خود بخرم نشان دادم - او که لباس مندرسی پوشیده بود با چشمانی بی‌فروغ به من نگاه کرد. شاید باور نداشت و شاید فکر می‌کرد تعارف می‌کنم و لحظاتی بعد به حالت بی‌میلی با علامت سر جواب مثبت داد. من او را به همراه بچه‌ای که در بغل داشت وارد مغازه کردم و آن مرغ را با سایر وسایل مورد نیاز برای او خریدم و او را مرخص کردم و پول آنها را حساب کردم. او نگاه مهرآمیزی به من کرد و آهی کشید و رفت. پس از لحظه‌ای تصمیم گرفتم مرغی برای خودمان بگیرم که متوجه شدم به اندازه کافی پول ندارم و با دست خالی به خانه برگشتم.

در طول مدتی که در آن سانحه در داخل هلیکوپتر می‌سوختم، شاید این ماجرا بیش از صد بار در جلوی چشمانم مجسم شد و گاهی در درون آتش احساس خنکی می‌کردم. این نسیم خنک آه او بود. امروز اگر زنده ماندم و از آن همه آتش جان سالم به در برده‌ام همه اش به خاطر دعای آن مرد بود.

آخرین کلام این که پس از این همه مداوا پزشکان تشخیص دادند که دیگر نمی توانم پرواز کنم و مرا از نظر پزشکی بازنشسته کردند. سالها توان راه رفتن فیزیکی سالم و کامل نداشتم و تحرکات بدنی برایم مشکل و زجر آور بود. الان کمی بهتر شده‌ام ولی هنوز آن گونه که باید و شاید نمی توانم حرکت کنم و با این حال عشق پرواز برای همیشه در وجودم هست و تا زنده‌ام عاشق پروازم.

اینک با تمام عشق و ایمان به روح خلبان شهید حسن سجادی نیایی و استوار برجسته که در همان عملیات شهید شدند و به برادر جانبازم آقای داریوش اعظمی درود می فرستم و خالصانه ترین سلام و درود خود را به روح شهید قلخانی، هم پرواز دیرینه‌ام که بعدها شهید شد، تقدیم می کنم.^۱

۱- زمانی که تیمسار صفایی نژاد فرمانده هوانیروز شد، به جهت آنکه در دوران انقلاب هم رزم بودیم و من مقالات و شعر انقلابی می نوشتم مرا به تهران احضار کرد و در مهمانسرای هوانیروز اتاقی در اختیارم گذاشت و این امر باعث شد که من بتوانم با رزمندگان هوانیروز مصاحبه داشته باشم. این خاطره یکی از همان خاطراتی است که در اتاق ۱۱۷ مهمانسرای هوانیروز انجام شده است. «نویسنده»

پیک ویژه

ستوان حسین زهره وند^۱

می‌دانستم آن شب عملیاتی داریم و دلم می‌خواست در این عملیات، من هم نقشی داشته باشم. ولی چون شب قبل تا صبح بیدار بودم فرمانده ام از من خواست که بروم و ساعتی استراحت کنم.

من هم به ناچار و علی‌رغم میل باطنی به طرف سوله رفتم و روی تخت سربازی دراز کشیدم. دوست داشتم خیلی زود خوابم ببرد و خستگی یک شبانه روز کار مداوم را از تنم بیرون کرده و با نیروی بیشتر و بدن آماده‌تر آماده انجام مأموریت‌های بعدی باشم. چشمانم را بستم و حالت خواب گرفتم.

از دور دست صدای انفجار گلوله‌های توپخانه به گوش می‌رسید و این مسئله نشان می‌داد که نیروهای خودی با نیروهای دشمن مبادله آتش سنگینی دارند. البته صدای گلوله‌ها آنقدر نبود که مانع خواب من شود ولی یادآور لحظاتی بود که دیشب داشتم. شب گذشته من به صورت داوطلب به منطقه رفتم و مأموریت من به همراه گروهبان اردستانی و یک سرباز این بود که در

۱- ایشان از پرسنل ل ۲۱ حمزه بودند و بعدها به هوانیروز منتقل شدند.

آنجا یکدستگاه خودرو گاز ۶۶ که دارای رادیو رله بود و دستگاه‌های مجهز مخابراتی روی آن سوار بود تعمیر کرده و به منطقه خودی برگردانیم.

این ماشین که می‌توانست همزمان با ۱۲ نقطه ارتباط تلفنی برقرار کند. برای دادن اطلاعات در انتهای یکی از خاکریزها که به صورت بن بست بود مستقرشده بود در مدت

مأموریت اطلاعات ارزشمندی را به یگان خودی مخابره کرده بود. پس از پایان مأموریت وقتی می‌خواست به عقب تخلیه شود، دچار اشکال فنی شده بود و روشن نمی‌شد. وقتی این خبر را به ما دادند، با اردستانی و آن سرباز داوطلب شدیم که برویم و آن را تعمیر و به یگان برگردانیم. البته تخصص من مخابرات بوده، ولی می‌توانستم تعمیرات ماشین را هم انجام دهم خصوصاً این که همان ماشین مدتها دست من بود و می‌دانستم که اشکالش از پمپ آن است.

بالاخره فرمانده به ما اجازه داد و ما پس از برداشتن ابزار مورد نیاز با یک موتور تریل به آنجا رفتیم و ماشین را در تاریکی شب راه انداختیم. دشمن از صدایموتور ماشین حدود استقرار ما را پیدا کرده بود و اطراف ما را مرتب می‌کوبید. ولی محل اختفای ما در خاکریزی بود به صورت بن بست و از هدف گلوله در امان بود.

بالاخره عیب فنی ماشین بر طرف شد و راننده و همراه آن به سوی نیروهای خودی حرکت کردند. در طول راه چند گلوله به اطراف ماشین خورد ولی ضرر کلی به آن وارد نشد.

پس از آن، ما با همان موتور تریل به یگان خود بازگشتیم و نزدیک‌های صبح به محل استقرار خود رسیدیم.

آن شب هوا مهتابی بود و دید کمی داشتیم با آن که چراغ موتور خاموش بود به مشکلی برنخوردیم.

بازگشت ما به یگان، در زمانی بود که فعالیت‌های آماده سازی زیاد شده بود و به قول معروف بوی حمله می‌آمد. من استراحت را جایز ندانستم و تا شب به فعالیت پرداختم.

پس از صرف شام که در حضور فرمانده یگان بودیم، ناخودآگاه برای لحظه‌ای چشمم بسته شد و فرمانده با دیدن آن وضع، از من خواست که کمی استراحت کنم. آمدم و روی تخت دراز کشیدم.

هرچه می‌خواستم بخوابم، نمی‌شد. صدای گلوله، فکر کار یگان، و گاهی فکر زن و بچه، رگ خواب، بریده بود. مرتب از این پهلوی به آن پهلوی غلت می‌خوردم ولی از خواب اثری نبود.

از لابه‌لای در نیمه باز سوله نگاهی به آسمان کردم. اصلاً اثری از ستاره نبود و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. گاهی صدای امر و نهی فرمانده و گاهی صدای پای پرسنل و یا زوزه ماشین، سکوت سوله را بر هم می‌زد و به بی‌خوابی من دامن می‌زد.

سعی کردم که همه افکار را از ذهن خود خارج کنم. شاید خوابم ببرد ولی فکر بچه ای که در راه بود، ناخودآگاه به حریم خیالم وارد می‌شد و در عالم خیال گاهی با یک پسر و گاهی با یک‌دختر نواز و نادیده، به گفتگو می‌پرداختم.

صدای پیچ و پیچ فرمانده که در پشت سوله با چند نفر صحبت می‌کرد، همه افکار را از ذهنم خارج کرد. لحظه‌ای با دقت به حرف‌هایش گوش کردم، و فرمانده می‌گفت: این مسیر را فقط دو نفر از پرسنل کادر بلدند. یکی اردستانی و دیگری زهره‌وند.

اردستانی به مأموریت اعزام شده و زهره‌وند هم آنقدر خسته بود که گفتم ساعتی بخواهد. لحظه‌ای بعدیک نفر دیگر چنین گفت:
ما به علت کمبود وقت مجبوریم زهره‌وند را بیدار کنیم تا هر چه زودتر این نامه را به خط برساند.

وقتی این جمله را شنیدم خواب وخستگی و بچه و صدای گلوله از یادم رفت. با سرعت از روی تخت سربازی به پایین پریدم و به بیرون سوله آمدم و خطاب به فرمانده گفتم:

من آماده انجام هر مأموریتی هستم.

فرمانده و همراهانش از دیدن من تعجب کردند. من بلافاصله گفتم:

به جای آنکه وقت را از دست بدهیم بفرمائید من چه کار باید بکنم.

فرمانده بلافاصله رو به من چنین گفت: عملیات تا ساعتی دیگر آغاز خواهد شد و ما وظیفه داریم کد عملیاتی رادیو - اسم رمز - و نقشه عملیات را به قرارگاه یدک برسانیم و این کار فقط از دست تو برمی‌آید.

در حالی که با پشت دست، چشمانم را می‌مالیدم تا باقی مانده خواب

آلودگی را از آن بزدایم، گفتم: من آماده‌ام، نامه کجاست؟

فرمانده، بلافاصله پاکت لاک و مهر شده‌ای را که در دست داشت به

من داد و گفت: بفرما. و در حالی که من پاکت نامه را می‌گرفتم رو به یکی از پرسنل کرد و گفت:

آقا رضا(اسماعیل رهبر) موتور تریل را بیاورید.

آقا رضا دوان دوان رفت و لحظه‌ای بعد صدای موتور تریل که هر لحظه

نزدیکتر می‌شد در فضا پیچید.

بلافاصله چفیه به دور گردنم انداختم و سوار موتور شدم. فرمانده و همراهانش

برای من آرزوی موفقیت کردند و من با یک حرکت نمایشی به راه افتادم

برای رساندن نامه مجبور بودم مسافتی حدود ۱۰ کیلومتر را طی کنم. اکثر این مسیر تپه ماهور بود که از بس چرخهای موتور از آن مسیر رد شده بود، می‌شد با احتیاط در آن مسیر از تویوتا در روز هم استفاده کرد. در طول راه اولین مسئله‌ای که از نظرم گذشت، این بود که برای سلامتی سرهنگ آبشناسان - تیمسار شهید حسن آبشناسان - صلواتی بفرستم که موتور سیکلت را وارد جبهه کرد و خیلی از مشکلات ترابری را حل نمود. موتور زوره کشان تپه ماهورها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت و تمام هم و غم من این شده بود که هر چه زودتر این نامه را به ستوان نوروزی برسانم.

دیگر نه به فکر خواب بودم و نه ترسی از حیوانات وحشی داشتم. هر چند آن شب هوا ابری بود و از ستاره و ماه خبری نبود. ولی در دلم آفتاب شوق روشن بود و این شوق مرا به سوی هدف می‌کشاند. هر چه به منطقه نزدیکتر می‌شدم صدای گلوله‌ها بلندتر می‌شد و گاهی در نزدیکی‌هایم گلوله‌های دشمن به زمین می‌خوردند. من توجهی به گلوله‌ها نداشتم و سعی می‌کردم بدون معطلی به سوی هدف برانم.

در آن لحظات تنها دعاییکه از نظرم می‌گذشت این بود که خدایا کمکم کن و به من یاری بده که این نامه را هر چه زودتر به مقصد برسانم.

با آنکه آن مسیر را به خوبی می‌شناختم ولی تاریکی اجازه نمی‌داد که موقعیتم را مشخص کنم. با زحمت زیاد از روی علامتی که برای خودم داشتم حدس زدم که به نزدیکی سه راهی رسیده‌ام. چونکه در آنجا مسیر به گونه‌ای بود که باید از وسط دو تپه رد می‌شدم.

عراق منطقه را به شدت زیر آتش گرفته بود و نیروهای ما مقابله به مثل می‌کردند. صدای گلوله لحظه‌ای خاموش نمی‌شد و گاهی صدای انفجار در نزدیکی من گویای آن بود که دشمن این جا را به گلوله بسته است. من تمام

مسیر را چراغ خاموش آمده بودم و مطمئن بودم دشمن از وجود من در مسیر اطلاعی ندارد. ولی چون دشمن مسیر را ثبت کرده بود، به همان خاطر آنجا را به گلوله می‌بست که مانع تردد خودروها و نیروها بشود.

ناگهان صدای زوزه گلوله‌ای را شنیدم و به دنبال آن در آسمان به پرواز درآمدم و چند متر دورتر از جاده به زمین خوردم. در یک لحظه تمام بدنم به درد آمد. خون در دهانم جمع شد و احساس درد شدیدی در پای چپ و پهلوی چپم کردم خواستم تکان بخورم که شدت درد بیشتر شد. لحظه‌ای تامل کردم و مجدداً تکانی به خودم دادم و باز با احساس درد مطمئن شدم که توانائی تکان خوردن ندارم.

شروع به راز و نیاز با خدا کردم و گفتم:

خدایا، می‌دانی که در این لحظه، نگرانی من از این است که این نامه به دست مسئولان برسد. خودت کمک کن که این نامه را به دست صاحبش برسانم و اگر قرار است شهید بشوم مرا بعد از آن به شهادت برسان. خدایا، سربازان تو در جبهه منتظر من هستند که این نامه را به دست آنها برسانم، تا آنها عملیات را آغاز کنند. خدایا، تورا به حق پهلوی شکسته حضرت فاطمه قسم می‌دهم به من کمک کن که این مأموریت را به پایان برسانم.

خدایا تو را به حق امام رضا قسم می‌دهم به من کمک کن.

ناگهان صدای موتور خودروئی در هوا پیچید. ابتدا خیال کردم که دچار توهم شدم ولی با نزدیکتر شدن صدای موتور ماشین، مطمئن شدم که یک دستگاه توپوتا به من نزدیک می‌شود صدای موتور توپوتا با صدایی چرخها ادغام شد و من یقین پیدا کردم که آن خودرو همین مسیر را طی می‌کند.

آهسته آهسته شیخ خودرو را دیدم، خودرو نزدیک و نزدیکتر شد و در نزدیکی موتور سیکلت که جاده را بسته بود، متوقف شد. خواستم فریاد بزنم

/ پیک ویژه ۳۷

و او را از حضور خود مطلع کنم ولی از بس خون در دهنم بود و دندان‌ها و فکم شکسته بود، نتوانستم صدائی از حنجره در بیارم. سرنشین تویوتا به موتور نزدیک شد و با دست زدن به موتور گفت:

موتورش داغه، تازه به زمین خورده بلافاصله نگاهی به اطراف کرد و من درامتداد نگاه او دستم را بلند کردم. سرنشین خودرو با دیدن من به طرف ماشین دوید و اسلحه اش را برداشت.

آهسته آهسته به من نزدیک شد و با صدای دورگه‌ای گفت: توکی هستی؟ هرچه سعی کردم کلمه‌ای بر زبان بیاورم، دیدم نمی‌توانم. او گلنگدن زد و خواست مرا مورد هدف قرار بدهد. به هر مصیبتی بود تمام توانم را در نایم جمع کردم و گفتم زن.

او جلوتر آمد و بادیدن وضع من مطمئن شد که مجروح شده‌ام. من هم از لباس او متوجه شدم که یکی از برادران سپاهی است.

گفت: ایرانی هستی؟

گفتم: آره از لشگر ۲۱ حمزه.

بلافاصله سرش را برگردانید و به دوستش که از ماشین پیاده شده بود، گفت: خودیه، بیا جلو و آمدند جلو. وقتی به اندازه کافی به من نزدیک شدند، گفتم: مرا ببر به مقر یگان یدک.

یکی از سپاهیان گفت: تو داری می‌میری، تو را باید به نهر عنبر ببریم.

گفتم: مرا ببرید یدک. خیلی فوری

خواستند مرا از زمین بلند کنند که با دست آنها را متوقف کردم و بلافاصله خاک زمینی را که کنده بودم و نامه را در آن خاک کرده بودم، پس زدم و نامه را برداشتم و به سینه گذاشتم و گفتم: فوراً مرا به یدک ببرید.

برادران سپاهی بلافاصله دور زدند و مرا بلند کردند. یکی از آنها گفت: همه جای بدن خون است. من سری تکان دادم و هیچ نگفتم. آنها مرا سوار ماشین کردند و به مقر یدک بردند.

وقتی ستوان نوروزی را در مقابل خود دیدم، پاکت را از سینه ام بیرون آورده و به او دادم و از حال رفتم.

در حالی که رمقی نداشتم، می‌شنیدم ستوان نوروزی از برادران سپاهی تشکر کرد و آنها از ما جدا شدند، دنبال مأموریت خود رفتند.

بلافاصله برانکادر آوردند و مرا روی آن نشانند و به طرف اورژانس یدک بردند. وقتی روی برانکادر دراز کشیده بودم رو به سوی آسمان بی‌ستاره کرده و گفتم: خدایا خیلی ممنون - اگر می‌خواهی جان مرا بگیر اشهدان لا الا الله.

آتش دشمن شدیدتر شده بود و حرکت آمبولانس در آن زمان منطقی نبود. یکی از بهیاران اطراف دهان مرا شستشو داد و آمپول به من تزریق کرد. سربازی هم از طرف ستوان نوروزی مأمور مراقبت من شده بود و بالای سر من ایستاده بود. به غیر از من تعدادی مجروح در اورژانس یدک حضور داشتند و ساعتی بعد که آتش دشمن کمتر شد مجروحان اولیه را سوار آمبولانس کردند. سرباز مراقب من هر چه التماس کرد که مرا هم سوار آمبولانس بکنند نشد و در نهایت مرا سوار مینی بوس کردند که صندلی‌های آن را در آورده بودند و به جای آمبولانس انجام وظیفه می‌کرد.

هنوز چندصد متر از اورژانس دور نشده بودایم که صدای انفجار مهیبی بلند شد و به دنبال آن مینی بوس ترمز کرد و احساس کردم در حال دور زدن است. از سرباز همراه با اشاره دست پرسیدم چی شده؟ گفت: آمبولانس پودر شد.

مینی بوس دور زد و از راه دیگری به راه خود ادامه داد. لحظه لحظه ضعف تمام وجودم را گرفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم دیدم چند نفر با لباس سفید مشغول مداوای من هستند و سرمی به دست من وصل کرده اند. نمی‌توانستم حرف بزنم ولی از صحبت‌های آنها فهمیدم که در عین خوش هستم.

دقایقی بعد یکی از بهیاران گفت: باید اینها را به اندیمشک اعزام کنیم، ما را سوار آمبولانس کردند و آمبولانس به حرکت درآمد. در اندیمشک دکتری بالای سر من آمد و پس از معاینه من به دستیارش گفت: این مریض را هم به اراک منتقل کنید.

دقایقی بعد من در داخل قطار بودم و از سرباز همراه من خبری نبود، ولی به جای او یک نفر بهیار مراقبت از من را بر عهده داشت. او سعی می‌کرد با صحبت‌های خود به من روحیه بدهد ولی من با اینکه خیلی درد می‌کشیدم چون مأموریتم را انجام داده بودم با روحیه تر از آن بودم که او فکر می‌کرد. بارها در طول راه از هوش رفتم و دوباره به هوش می‌آمدم، هر وقت چشم باز می‌کردم آن بهیار را می‌دیدم که از من مراقبت می‌کند. من قدرت تکلم نداشتم ولی دلم می‌خواست به نوعی از زحمات او تشکر کنم بهیار که آدم دانایی بود گوئی از نگاه من فکرم را خوانده بود و هر وقت نگاه من با چشم او تلاقی می‌کرد می‌گفت: راحت باش، من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

بلاخره به اراک رسیدیم و ما را بر آمبولانس‌های که از پیش آماده شده بود سوار کردند و به بیمارستان بردند. ناگهان عده‌ای از کارکنان وافرادی که در بیمارستان بودند به طرف من آمدند و شعار مرگ بر صدام را سر دادند تعداد زخمی‌ها زیاد بود اکثر آنها لباس سربازی(خاکی) به تن داشتند ولی من لباس پلنگی داشتم و به همین خاطر هم فکر می‌کردند من عراقی هستم.

بهبودی که همراه من بود برای دقایقی از من دور شده بود و با دیدن این وضع خود را دوان دوان به من رساند و گفت: آقایون این ایرانی است او در جبهه زخمی شده، بکشید کنار، او یک تکاوره .

افرادی که دور مرا گرفته بودند ناباورانه عقب کشیدند و من هم وضع فک و دهانم طوری بود که اصلاً توانای صحبت کردن را نداشتم، و گرنه می‌توانستم با دو کلمه خودم را به آنها معرفی کنم. بلافاصله بلندگوی بیمارستان اعلام کرد که ما زخمی‌های جبهه هستیم و بیمارستان احتیاج به خون دارد و به دنبال آن اکثر افرادی که در اطراف ما بودند داوطلب اعطای خون شدند و به صف ایستادند.

من حدود ۴ روز در بیمارستان اراک بودم و در این مدت ترکش پهلو و پای چپم را درآوردند و با این مداوا کمی حالم بهتر شد ولی دکتر به من گفت برای مداوای فک و دندان و همچنین پا باید به تهران اعزام شوم و لذا به تهران اعزام شدم.

در این مدت آن قدر درد کشیدم که به فکر هیچ کس نبودم و حتی فکر و قدرت پرواز به سوی خانواده و یگان را نداشتم.

تنها اطلاعی که از جبهه به گوشم رسید این بود که نیروهای اسلام عملیاتی به نام والفجر مقدماتی را آغاز کرده اند و با موفقیت به اهداف مورد نظر رسیده‌اند. از اینکه من هم سهم کوچکی در این عملیات داشتم احساس غرور می‌کردم.

بلافاصله در تهران تحت عمل جراحی قرار گرفتیم. ابتدا فکم را عمل کردند و دندانی در دهانم کاشتند و سپس پای چپم را عمل کردند و آن را گچ گرفتند.

چند روز بعد توانایی صحبت پیدا کردم و با اطلاعاتی که به دستم آمد معلوم شد که بیش از ۱۵ روز است از جبهه تخلیه شده‌ام و در بیمارستان به سر می‌برم. ناگهان به یاد زخم افتادم. او باردار بود و نزدیکی‌های وضع حملش بود. باز به یاد لحظه‌هایی افتادم که در سه راهی شرفانی تک و تنها افتاده و با خدا راز و نیاز می‌کردم. آن شب با خدا عهد بستم که اگر زنده ماندم و تولد فرزندم را دیدم اگر پسر باشد اسمش را رضا و اگر دختر باشد اسمش را زهرا بگذارم و با خود عهد بستم که یک سفر به زیارت امام رضا برویم.

لحظه به لحظه فکر زن و و بچه و جبهه در من قوت گرفت و تصمیم گرفتم به هر ترتیبی است با خانواده‌ام ارتباط برقرار کنم. هر چه سعی می‌کردم تلفن منزل به یادم نمی‌آمد. و این مسئله خیلی مرا آزار می‌داد ناگهان بلند گوی بیمارستان اعلام کرد که خانم اعظم طالقانی به همراه گروهی برای سرکشی به مجروحان بیمارستان آمدند به دنبال آن خانم طالقانی به سالن ما آمد و پس از ملاقات با چند نفر به سراغ من آمدند. پس از سلام و احوال پرسی از ایشان خواستم که با خانواده‌ام تماس بگیرند و حضور مرا به به آنها اعلام نماید. خانم طالقانی با کمال میل پذیرفت و از من شماره تلفن خواست. زور زدم و شماره تلفن مغازه برادرم یادم آمد. سپس خودش برای تلفن به منزل ما از سالن خارج شد.

دقایقی بعد آمد و اعلام کرد که کسی گوشی را بر نمی‌دارد. از ایشان خواستم ترتیب مرخصی مرا بدهد. او بلافاصله با دکتر معالج من صحبت کرد و موافقت او را برای مرخص شدن من گرفت. دقایقی بعد من با یک دستگاه پیکان استیشن که متعلق به گروه طالقانی بود از بیمارستان خارج شدم و وقتی به تهران رسیدم ابتدا به در مغازه برادرم رفتیم.

وقتی به در مغازه برادرم رسیدیم متوجه شدم که در مغازه بسته است و یک پارچه مشکی روی آن کشیده‌اند. از راننده همراهم خواستم که از مغازه همسایه علت نصب این پارچه سیاه را بپرسد. راننده رفت و لحظه ای بعد برگشت و گفت: امروز از پادگان خبر دادند که برادرش (منظور من بودم) در جبهه شهید شده است. از راننده مجدداً خواستم که همسایه برادرم را تا پای ماشین بیاورد. همسایه آمد و با دیدن من خشکش زد.

لحظه ای بعد دهان باز کرد و گفت: امروز از پادگان آمدند و گفتند تو را با موتور به مأموریت فرستاده‌اند و موتور درب و داغون شده واز جنازه‌ها خبری نیست. با شنیدن این خبر به فکر فرو رفتم و در یک جمع بندی پی بردم که همه عوامل از وضع ظاهری موتور تا منهدم شدن آمبولانس و تغییر مسیر مینی بوس دست به دست هم داد، و به خبر شهادت من منتهی شده است. بلافاصله ماجرا را به همسایه برادرم گفتم و از او خواستم به نوعی خبر ورود مرا به برادرم اطلاع دهد.

همسایه برادرم با چند نفر تماس گرفت و زنده بودن مرا به آنها اعلام کرد و پس از آماده شدن زمینه، مغازه را بست و پارچه مشکی را از مغازه برادرم کند و همراه ما به محل سکونت ما که فاصله کمی با مغازه برادرم داشت آمد.

با ورود من شور و ولوله‌ای در محل به پاشد و همه برای دیدن من که بعضی‌ها شهید زنده می‌گفتند، به کوچه ریختند و گوسفندی قربانی کردند.

در آن لحظات من صورتم پانسمان وپایم در گچ بود و نمی‌خواستم مادرم به طور ناگهانی مرا در آن حالت ببیند. لذا تصمیم گرفتم به منزل پدر خانمم که اوهم ساکن همان محل بود بروم و بعد از مدتی حضور مرا به مادرم اعلام کنند. بلافاصله به منزل پدر خانمم رفتیم و در همان در خانه جویای حال خانمم شدم که اعلام داشتند برای زایمان به بیمارستان اعزام شده است.

تصمیم گرفتم قبل از ورود به خانه سری به بیمارستان بزنم و با آنکه خیلی‌ها مخالف این تصمیم من بودند من به بیمارستان رفتم.

ورود من مصادف با تولد فرزندم بود با یکی از مسئولان بیمارستان مشورت کردم و او ابتدا فرزندم پسر را که تازه به دنیا آمده بود به من نشان داد. سپس با یک برنامه حساب شده ترتیبی داد که من توسط تلفن دقیقی با همسر صحبت کنم.

مسئله ارتباط تلفنی به خوبی و خوشی انجام شد و پس از این ارتباط تلفنی مسئول بیمارستان مرا سوار یک چرخ‌دستی کرد و تا پشت شیشه اتاقی که همسر خوابیده بود، برد.

از پشت شیشه نگاهی به همسر کردم که آرام روی تخت خوابیده بود و چشم به سقف اتاق دوخته بود. در حالی که قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شده بود نگاهی به آسمان کردم و گفتم خدایا رضایم به رضای تو و همانطوری که با تو عهد بستم اسم بچه ام را می‌گذارم رضا.

در حالی که پرستار چرخ‌دستی را به بیرون ساختمان می‌برد گفتم: یا امام رضا! قول می‌دهم که پس از بهبودی به همراه همسر و فرزندم رضا برای پا بوسی تو به مشهد بیایم.^۱

۱- وقتی در خانه سازمانی هوانیروز در در شاهین شهر بودیم یک نفر به من اطلاع داد که ستوان حسین زهزه مند از پرسنل ابواب جمعی شهید آشناسان بود وقتی پای صحبت‌های این رزمنده نشستم . این خاطره را هم برایم تعریف کرد که به خوانندگان تقدیم گرامی می‌گردد. البته خاطرات شهید آشناسان در کتاب شیر صحرا چاپ گردید.

٤٤ / تير خلاص

۴۵ / پیک ویژه

آوار

سرهنگ محمد ولی اسدی^۱

این جلسه را برای آن تشکیل داده‌ایم تا پرسنلی که امروز به منطقه آمده‌اند توجیه شوند، آمادگی کافی برای انجام عملیات آتی داشته باشند. اصولاً در هر عملیاتی، اگر از نیروهای تازه نفس استفاده شود بازدهی بیشتری خواهد داشت. امیدوارم که این پرسنل تازه نفس (چه فنی و چه خلبان) در اسرع وقت هلیکوپترها را آماده کنند و برای عملیات بعدی آماده باشند. البته من می‌دانم که کمبود قطعات داریم و در حال حاضر در تحریم اقتصادی هستیم. تهیه و تدارک قطعات هلیکوپتر برای ما سخت است و خیلی گران تمام می‌شود. ولی این را نیز می‌دانم که پرسنل هوشیار فنی ما، با ایمان و اعتقادی که به دین و میهن دارند، این ضعف را پر خواهند کرد. اما کشور عراق با توجه به این که از استکبار جهانی دستور می‌گیرد، دارای همه جور امکانات است و حتی کشورهایی مثل - عربستان سعودی که دارای هواپیماهای آواکس و نیز سایر امکانات مادی است، به طور گسترده ای به عراق کمک می‌کند. شما دیدید که در چند عملیات اخیر چقدر از نیروهای غیر عراقی از قبیل سودان و مصر و... به اسارت نیروهای ما در آمدند. پس بدانید ما نه تنها با کشور عراق بلکه با تمام دنیا در جنگیم، چون حق می‌گوییم و از اسلام دفاع می‌کنیم، باکی نداریم و...

۱- ایشان از پرسنل فنی هوانیروز و تنها عضو کمیسیون بودند که پس از بمباران زنده ماندند.

این سرهنگ آسیایی بود که با لهجه شیرین و آمیخته به کردی‌اش برای ما صحبت می‌کرد. من دیگر کلمات او را نمی‌شنیدم و با توجه به این که او را از مدت‌ها قبل می‌شناختم، به یاد دوران جوانیش افتادم. او یکی از قهرمانان ورزشی و یک انسان وارسته به تمام معنی بود. یادم می‌آید. یک بار نیز به عنوان هیات حسن نیت به ماموریتی اعزام شد و نیروهای ضد انقلاب او و همراهانش را به اسارت گرفتند، ولی بعدها معلوم شد به خاطر منطق و درایتی که داشت آنها را وادار کرده بود که او و همراهانش را آزاد کنند. او دارای ویژگی‌های خاص بود. از جمله تالیف کتابی در سه جلد، که در حال حاضر به عنوان دستور العمل هوانیروز مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد. او خلبانی شجاع و فرمانده‌ای لایق بود و وجودش در این عملیات برای ما بسیار مفید بود و من یقین داشتم که وجود او هر گونه مشکلی را در بین پرسنل از بین خواهد برد. در این حال سرباز نوری برای اعضای کمیسیون چایی آورد و از اتاق خارج شد و من باز به چهره آسیائی خیره شدم: او همچنان صحبت می‌کرد ولی من نمی‌دانم چرا در آن جلسه به دنبال چهره‌های حاضر در آن جلسه می‌رفتم و در مورد آنها فکر می‌کردم.

سرهنگ داوطلبی، فردی متفکر و معتقد به کار

سرگرد ملکی، پسر خوب و پرکار و اهل شوخی و مزاح .

همافر جدیری، فردی با سواد و متخصص.

همافر سیاح پور، مردی پرکار و تلاش‌گر.

همافر یاور سفلی، مردی همیشه خنده‌رو و حاضر جواب. بچه‌ها او را به

نام دیکشنری سیار می‌شناختند.

در این حال سرباز حسن داخل شد و استکان‌های خالی را از روی میز جمع کرد و خارج شد.

آسیائی همچنان صحبت می‌کرد و بچه‌ها سراپا گوش بودند، ولی در آن روز من اصلاً تمرکز حواس نداشتم و فقط به بچه‌ها فکر می‌کردم. ناگهان

تشعشی شدید در افاق پیچید و به دنبال آن صدای انفجار شدیدی بلند شد و ساختمان آشیانه فروریخت. از زیر آوار پس از لحظاتی احساس کردم که تمام بدنم به سوزش افتاده است. جائی برای نگاه کردن وجود نداشت، من در زیر آوار مانده بودم. در یک لحظه همه چیز به یادم آمد. آن جا افاق توجیه عملیات گروه رزمی مسجد سلیمان بود. ما در کمیسیون بودیم و سرهنگ آسیائی داشت صحبت می کرد. با یک تمرکز فکری، کم کم به یادم آمد و فهمیدم که ما بمباران شده ایم. باز هم لحن شیرین و آمیخته به کردی آسیائی در هوا پیچید. بچه ها نترسید، الان به کمک ما می آیند. نگران نباشید، طوری نشده است و پس از آن بلافاصله صدای خود را بلند کرد و گفت: کمک کمک، من، آسیائی ام، به کمک بچه ها بیائید. در همین حال من هم خواستم فریادی بزنم. دیدم یارای حرف ندارم. توکل به خدا کرده و به بررسی اطراف و اکنافم پرداختم. من در زیر آوار مانده بودم و خروارها خاک مرا احاطه کرده بود یکی از تیر آهن ها مانع شده بود که سایر تیر آهن ها به سرم بیفتد. کنار دستم یکی از پرسنل کمیسیون بود که دستم به بدن او چسبیده بود و حس می کردم از بدنش خون می ریزد. من دو دستم زیر آوار بود و فقط سرم آزاد بود. آسیائی هنوز بچه ها را دلداری می داد: چیزی نشده الان، بیرونمان می آورند. نگران نباشید. تکانی به خودم دادم، فکر کردم مرا داخل بتون آرمه ای ریخته اند و سیمان آن سفت شده است، قدرت حرکت نداشتم و نمی توانستم حتی به خودم کمک کنم. ناگهان صدای تکبیری به گوشم رسید. حس کردم که بچه های خارج از جلسه به کمک ما آمده اند. بله درست بود، بچه ها بالای سر ما آمده بودند. صدای برداشتن قطعات کوچکی را می شنیدم و هوایی که تنفس می کردم، طعم آجر می داد. بوی دود مشامم را پر کرده بود و می خواستم که نفسم را به حداقل برسانم. دیگر سوزش بدنم

را فراموش کرده بودم و به زنده به گور شدنم فکر می‌کردم. آیا کسی متوجه من خواهد شد؟ آیا بچه‌ها خواهند توانست این آهن‌ها را بردارند و ما را آزاد کنند؟ لحظات به کندی می‌گذشت ناگهان حس کردم که یکی از آجرها برداشته شده از ورای آن نوری وسپس هوای پاکی به داخل آمد، پشت سر آن صدای بچه‌ها را صاف‌تر می‌شنیدم. یکی از آنها گفت: بچه‌ها هواپیمای عراقی، پس از آن صدای پاها را که هر لحظه دورتر و دورتر می‌شد را شنیدم. به فکر فرورفتم. یاد زن و بچه، یاد چند روز پیش که با بچه‌ها به پارک رفتیم. یاد کمبودها و نداشتن‌ها. یاد لحظه لحظه زندگی. هنوز از گوشه و کنار صدای ناله می‌آمد دیگر نمی‌توانستم صاحب صدا را تشخیص دهم. لحظاتی بعد باز صدای پاهایی را شنیدم که به ما نزدیک می‌شدند. صداها نزدیک و نزدیک‌تر شدند. دیگر آنقدر نزدیک شده بودند که صداها را آنها را تشخیص می‌دادم. یکی بره و لودر بیاورد. بیل و کلنگ را بده جرثقیل را بیاورید این صداها هر چند به من روحیه می‌داد اما هنوز نجات نیافته بودم. لحظه به لحظه فشار محلی که در آن بودم زیاد و زیادتر می‌شد. با خود گفتم که تا چند لحظه دیگر استخوانهایم خرد خواهد شد. در آن لحظات به یاد خدا افتادم و شروع به راز و نیاز کردم.

پروردگارا شکرت نمی‌دانم از نظر تو لایق شهادت هستم یا نه. ولی خدایا تو که مهربانی. خودت مرا ببخش، از زندگی سراسر گناهانم استغفار می‌کنم، خدایا آیا من لایق شهادت نبودم که شهید نشدم. شاید قرار است شهادت من با زجر و شکنجه باشد. خدایا هر چه تو می‌پسندی می‌پذیرم. فقط تو را به عصمت چهارده معصومت اول مرا ببخش، بعد از این دنیا ببر. خدایا تو بزرگواری مرا ببخش. زن و بچه ام را به تو می‌سپارم. خدایا من جز تو کسی را ندارم آنها جز تو کسی، را ندارند.

مرتب در درون ناله می‌کردم. یکباره احساس کردم که دیگر توان نفس کشیدن ندارم. این بار در دلم گفتم خدایا خلاصم کن. خدایا زن و بچه ام را به تو می‌سپارم. در یک لحظه چهره زن و سه فرزندم در جلوی چشمم ظاهر شدند و از همه آنها خداحافظی کردم. چشمانم روی هم می‌افتاد و دیگر آخرین نیرو نیز در حال تمام شدن بود. ناگهان صدای تکبیر شنیدم. این صدا روحیه‌ای دیگر به من داد. خیلی سعی کردم که با صدای بلند فریاد بزنم. نشد. بالاخره با صدای خفیفی گفتم کمک. ولی در آن ازدحام و شلوغی و صدای جا به جای آهن‌ها و تیرآهن‌ها و سایر وسائل اتاق دیگر بعید بود که صدای من به گوش کسی برسد. بار دیگر تمام توانم را در لبم جمع کردم و با صدایی که فکر می‌کنم بلندترین فریادم بود، گفتم: کمک. و به دنبال آن صدای هیس شنیدم. فهمیدم که از طرف خدا کسی فرشته نجات من شده و گویا صدای مرا شنیده است. در یک لحظه سکوت سراسر آن محل را پر کرد و من به امیدی که صدایم را بشنوند گفتم کمک. به خواست خدا صدای مرا شنیدند و شروع به خراب کردن دیوار کردند. باز طعم آجر مشامم را پر کرد. از شدت گرد و خاک چشمانم را بستم. فشار تیر آهن‌ها و آجرها بر بدنم زیادتر شده بود. اگر به زودی نجاتم نمی‌دادند تمام استخوان‌هایم خرد می‌شد. لحظه به لحظه روشنایی بیشتر شد. در آن حال دستی به شانهم خورد، فهمیدم مرا پیدا کرده‌اند. حس می‌کردم که دارم از حال می‌روم ولی تلاشم بر این بود که مدتی دیگر مقاومت کنم، تا از آنجا نجات پیدا کنم. درحالی که مرا بیرون می‌آوردند، چیزهایی می‌شنیدم.

کیه؟ ... نمی‌دونم و صورتش سوخته. اتیکتتش را نمی‌بینی.... مرا کمی بالاتر کشید و یکی از آنها گفت: اسدیه ... از بادی که در بیرون ساختمان به

صورت‌م خورد به هوش آمد. بچه‌ها مرا سوار کرده بودند. به طرف آمبولانس می‌بردند. به خودم فشار می‌آوردم و دستی تکان دادم، آنها ایستادند. گفتم بچه‌ها در زیر آوار هستند. یکی از آنها گفت می‌دونم. نگران نباشید، بچه‌ها دارند آنها را درمی‌آورند. ودوباره برانکارده راه افتاد. مرا سوار آمبولانس کردند و آمبولانس آژیرکشان از محوطه پادگان خارج شد. از پنجره بیمارستان بیرون را تماشا می‌کردم، ۸ کیبوترسفید در حال دور زدن و اوج گرفتن بودند. یکی از مسئولان هوانیروز به ملاقات من آمد. پس از سلام و تعارف، اولین سوالی که کردم این بود: بچه‌ها چی شدند؟ گفت ۸ نفر از بچه‌ها شهید شدند. سه تا از میگ‌ها را هم زدند. لحظاتی به فکر فرورفتم. در آن جلسه با من ۷ نفر شرکت داشتند. ۲ تا سرباز هم داشتیم با این حساب همه آنها به شهادت رسیده اند .

ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. مسئولی که به سراغ من آمده بود، مرا دلداری می‌داد. ولی من متحیر از این بودم که چرا خدا مرا انتخاب نکرد و چرا من شهید نشدم. با خود گفتم لابد مأموریت دیگری در پیش دارم و شاید هنوز مقبول درگاه خداوند نشده‌ام. به طرف پنجره نگاه کردم، ۸ کیبوترسپید در حال دور زدن و اوج گرفتن بودند. کیبوترها بالاتر و بالاتر رفتند دیگر به سختی دیده می‌شدند. با خود گفتم: کاش این کیبوترها ۹ تا بودند.

ناصر باقر^۱

آماده عملیات رمضان بودیم نیروها درسنگر منتظر دستور حمله بودند. ما با مانورها و گلوله باران‌هایی که عراق داشت احساس می‌کردیم عراق به حمله ما آگاهی یافته است. من که مسئولیت گروهان و گردان خط شکن را داشتم چشم و گوشم به بی سیم بود که هر چه زودتر به صدا دربیاید و دستور حمله صادرشود. یقین داشتم که با آغاز عملیات از اضطراب و دلهره خودم وسایر رزمندگان کاسته خواهد شد.

بالاخره صدای فرمانده لشگر در بی سیم پیچید: بسم الله الرحمن الرحیم یا صاحب الزمان ادرکنی. بلافاصله گروه ویژه خط شکن و پس از آن طبق جدول تنظیمی گروهان یک وارد عمل شدند و دقایقی بعد بیش از ۲۰ نفر از نیروهای ویژه و پرسنل گروهان یکم به شهادت رسیدند. حاج کاظمی فرمانده لشگر در بی سیم مرا صدا کرد و از وضعیت بچه‌ها پرسید: گفتم همه جا پر از منور و آتش و گلوله است. هر کس تکان می‌خورد عراقی‌ها میزنندش. گفت: گروه ویژه چی؟

گفتم: همه‌شان شهید شدند، دیگر مین جمع کن نداریم.

گفت: عملیات لو رفته. باید هر چه زودتر خط را بشکنید. گروهان دو را

وارد عمل کن.

۱- ناصر فخار از نیروهای داوطلب. یک بار با لباس نظامی از نجف آباد سوار مینی بوس شدم. ایشان جای خود را به من دادند دقایقی بعد فهمیدم خود از رزمندگان و جانبازان هستند و پس از قرار ملاقات به منزل ایشان رفتم و این مصاحبه انجام شد.

گفتم: آنها هم درگیرند. هر کس سرش را بلند می‌کند، تیر می‌خورد.
گفت: بین ناصر. چشم ایران و چشم مسلمانان و چشم آقا امام زمان
(عج) به شماست. هر کاری می‌توانید بکنید.

گفتم: برم جلو

گفت: الله اکبر... یاصاحب الزمان ادرکنی
گفتم: چشم. یا صاحب الزمان ادرکنی. تمام.
و بلافاصله در بیسیم گفتم:

از فرمانده گردان یکم قمر بنی هاشم به گروهان‌های تابعه: بچه‌ها باید
میدان نخود و کشمش را پاکسازی کنیم. هر کس می‌خواهد با من بیاید
بگوید یا علی.

ولحظه‌ای بعد صدای یا علی مکرر در بیسیم پیچید.

من در حالی که حرکت می‌کردم بیسیم چی را با خودم می‌بردم. عراق
تیر مستقیم می‌زد. هر کس جلو می‌رفت تیر می‌خورد بعضی‌ها هم روی زمین
می‌رفتند و تکه تکه می‌شدند. من جلو رفتم و به ۱۵ متری سنگر عراقی‌ها
رسیدم. یک عراقی از سنگرش بلند شد و با فریاد گفت قف و بدون توقف
ما را به رگبار بست.

بیسیم چی بلافاصله افتاد. من گوشی را رها کردم و قدمی به سوی
عراقی برداشتم. عراقی دوباره مرا به رگبار بست و من به زمین افتادم و
همزمان در زیر پایم یک مین منفجر شد. از ضربات ساچمه‌ها دریافتم که
مین والمر منفجر شده است.

شکمم پاره شده بود و دل و روده‌ام بیرون ریخت. به جای دهان از
شکم نفس می‌کشیدم. بی اختیار دل و روده‌ام را به داخل فرستادم و مثنی

خاک روی شکمم ریختم. راه شکمم بسته شد و از سینه و دهان نفس کشیدم. خون از تمام بدنم سرازیر شده بود و درد تمام وجودم را فرا گرفته بود. عراقی از سنگر کمین بیرون آمد و با اطمینان از کشته شدن من تیربارش را در کنار من گذاشت و شروع به تیر اندازی به نیروهای ایرانی که در دشت باز در حال حرکت بودند کرد. پوکه‌های داغ گلوله‌ها به سرو بدن من می‌افتاد و نمی‌توانستم دم بزنم. چند بار حالت سرفه به من دست داد و به سختی جلوی سرفه ام را گرفتم. از طرف نیروهای خودی صدای تیر اندازی می‌آمد. این صدا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

عراقی تیر بارش را برداشت. بی اختیار سرفه‌ای کردم.

عراقی تیر بارش را گذاشت و سر نیزه‌اش را برداشت و طرف من آمد. اول لگدی به من زد و بعد مرا برانداز کرد و چون دید همه جای بدنم لث‌پار و پراز خون است مرا رها کرد. ولی آرام سپاهی مرا و تیر بارش را برداشت و از آنجا دور شد. خون از تمام بدن من سرازیر شده بود. احساس ضعف می‌کردم و این ضعف در تمام وجود من شدت می‌گرفت. یواش یواش در حالت خواب و بیهوشی قرار گرفتم. احساس کردم یکنفر که مثل خود من بود از بدنم خارج و به طرف بالا حرکت می‌کند. یقین کردم که روح من است. نمی‌دانم چرا یاد دو قلوهایم که چهار روز پیش متولد شده بودند افتادم. همین مسئله باعث شد که روح من دوباره به بدنم برگردد.

دوباره ضعف بر بدنم مستولی شد و باز روح از بدنم جدا شد. در حال رفتن به آسمان بود که بی اختیار به یاد لحظه خواستگاری ام افتادم.

با پدر و مادرم رفته بودیم و همسرم برای من چای آورد- همسر آتی ام- همسرم پس از تعارف چای در اتاق نشست و من زیر چشمی به او نگاه می‌کردم. مادرم با ایما و اشاره از من پرسید: پسندیدی؟

و من با همان رمز و راز گفتم: آری

مادرم لبخندی زد .

در این اثنا خوابم برد. نمی دانم چه مدت گذشت که با صدای تک تیراندازی نیروهای خودی بیدار شدم. صدای پای نیروها را در اطراف خود می شنیدم ولی توان حرف زدن نداشتم . در حالی که از من خون می رفت با دست چپ شکم پاره خود را که به برکت خاک، کمی از پاره گی هایش بسته شده بود نگه داشته بودم. درد شدیدی داشتم و این درد امان مرا بریده بود.

باز روح از بدنم جدا شد و به طرف آسمان رفت. لحظه به لحظه از من دورتر می شد ولی نخی از ناف من به ناف روحم بسته شده بود و ارتباط جسم و روح مرا برقرار می کرد. با خود می گفتم: ناصر مقاومت کن. الان نیروها می رسند. روحم کمی پایین تر آمد. باز به یاد لحظه ازدواجم افتادم روحم باز پایین تر آمد. درد سراسر وجود مرا گرفته بود. دوباره روح از بدنم جدا شد، به تولد دو قلوهایم فکر کردم. باز روح به جسمم برگشت.

زمان به سختی پیش می رفت. احساس کردم دو شبانه روز در این وضعیت بوده ام . در این مدت گاهی یک و گاهی دو نفر می شدم. با فکرو خیال و ذکر با مرگ مبارزه می کردم.

ناگهان یک دستگاه تانک ایرانی به ما نزدیک شد و در نزدیکی من روی مین رفت. یکنفر از داخل آن به بیرون پرید و به گوشه پای من افتاد.

گفتم: آخ

او با کمی ترس نگاهی به من کرد و گفت تو زنده ای؟ به سختی گفتم: آره .

جلو تر آمد و وقتی چهره من را دید، گفت: ناصر تویی؟

گفتم: آره . خواست به من کمک کند. گفتم :

توبرو، به کار خودت برس ... بچه ها درگیرند. برو کمک آنها.

گفت : بگذار لااقل تو را به جای امنی بکشانم که زیرشنی تانک ها نروی.

و مرا که درد تمام وجودم را با کشیده شدن در خاک گرفته بود، کنار تل خاکی کشید.

گفتم: برو، من احتیاج به کمک ندارم.

گفت: پس بیا این چراغ قوه را بگیر. اگر نیروهای خودی آمدند، چراغ بزنی. و چراغ قوه را داد و از من دور شد. بعد از رفتن او سکوتی اطرافم را فرا گرفت. احساس کردم از هر گوشه و کنار صدای ناله می‌آید، بیشتر دقت کردم، بله صدای ناله بود. حتماً بچه‌های گردان خود ما بودند که مجروح شده بودند.

در آن لحظات کسی نبود به کمک آنان بیاید.

در حال از دست دادن آخرین رmqم بودم. جسم و روح من در حال تعارض بودند. روحم می‌خواست به آسمان‌ها برود و جسمم تلاش می‌کرد او را در خود حفظ کند. بالاخره، روح مجدداً از جسم من خارج شد و بالا و بالا تر رفت. احساس کردم که این بار آن طناب بسته شده به ناف را خواهد برید. دیگر جسم زمینی هم هیچ دردی را احساس نمی‌کرد و آرام روی خاک افتاده بود. هر چه می‌دیدم با چشم روح بود. وقتی روح از بدنم جدا می‌شد، احساس درد نمی‌کردم. ولی یک احساس درونی می‌گفت: روح را به جسم برگردانم. هر چند در آن لحظات، جسمم پراز درد می‌شد. احساس کردم این بار روحم خیلی بالاتر رفته است و این رفتن او کماکان ادامه دارد. ناگهان صدای صحبت چند نفر را شنیدم. روحم کمی پایین تر آمد. تمام قدرت و نای خود را در گلو جمع کردم. روحم باز هم پایین تر آمد. گفتم: کمک کمک، من اینجام و چراغ قوه را روشن کردم.

روح به جسم من برگشت و یک نفر از آنان بالای سرم آمد وقتی دید نفس می‌کشم، یک تنه مرا بلند کرد و به داخل آمبولانس که تا آن نزدیکی‌ها آمده بود برد.

در داخل آمبولانس، دو مجروح دیگر هم بودند و ناله می‌کردند. آمبولانس به سرعت حرکت کرد. به هر دست اندازی که می‌افتاد، از موی سر تا انگشت پایم درد می‌گرفت. احساس می‌کردم که جسمم، روحم را گرفته و قصد ندارد او را رها کند. ناله مجروحان آزرده‌ام می‌کرد، ولی نمی‌توانستم کاری بکنم. دقایقی بعد، ابتدا صدای یکی و به دنبال آن صدای مجروح بعدی قطع شد. احساس کردم هر دو شهید شده‌اند، دیگر چیزی نفهمیدم.

در آمبولانس باز شد و کسی که لباس سفید بر تن داشت، نگاهی به داخل آمبولانس انداخت و گفت: هر سه شهید شدند، ببرید شان سردخانه. با شنیدن این حرف احساس کردم روحم تلاش در خارج شدن از جسمم را دارد. می‌خواستم حرفی بزنم و همین قضیه نمی‌گذاشت روحم بالاتر برود.

می‌خواستم به آن آقا بگویم من زنده‌ام ولی نمی‌توانستم. وقتی آمبولانس متوقف شد. تابلوی معراج شهدای اهواز را که به خوبی می‌شناختم دیدم. با خود می‌گفتم حتماً شهید شده‌ام ولی در عالم خاکی بودم و این را می‌دانستم که در روی زمین خاکی هستم.

مرا از داخل آمبولانس خارج کرده و داخل سردخانه گذاشتند. نمی‌دانستم چه رمز و رازی بود ولی می‌دانستم شهید نشده‌ام. به همین خاطر با روحم در جنگ بودم. یعنی هر وقت می‌خواست از تن من خارج شود، با فکرو خیال و گفتن ذکر، آن را به روحم باز می‌گرداندم.

این را در مدت مجروحیتم تجربه کرده بودم. یواش یواش احساس سرما و خستگی و بعد خواب کردم. وقتی چشمم را باز کردم، متوجه شدم که در اطرافم ترکی صحبت می‌کنند. از متن صحبت‌ها فهمیدم که در تبریز هستم. دکتری در حال معاینه من بود. همان دکتر گفت:

او شانس ندارد.

وقتی این حرف را شنیدم به سختی زبان به سخن باز کردم و گفتم:
دکتر .. من ... زنده .. می ... مانم.

دکتر با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: - بالهجه شیرین ترکی -
تو چی گفتی؟
گفتم: من باید زنده بمانم.

اطرافیان دکتر از شنیدن صدا و سخن من تعجب کردند. دکتر مرا مجدداً
معاینه کرد و گفت: من نمی‌توانم تو را بیهوش کنم. چون اگر بیهوش شوی
می‌میری. اگر بخواهی حاضرم تو را بدون بیهوشی عمل کنم.
گفتم: باشد، دکتر بسم الله .

دکتر بلافاصله به همراهان خود گفت: او را به اطاق عمل ببرید.
وقتی وارد اطاق عمل شدم از من خواستند که وصیت نامه بنویسم. (من)
که در آن حالت نمی‌توانستم بنویسم. منظورشان این بود که وصیت نامه را
به زبان بگویم.

گفتم: لازم نیست چون زنده می‌مانم.

دکتر وارد اطاق شد و گفت:

من دکتر قرقره چی هستم، می‌خواهم با این کارد بدنت را ببرم .
آمادگی داری؟
گفتم بپر دکتر بپر.

و لحظه ای بعد درد چاقو را زیر شانه ام احساس کردم و رفته رفته خنک شدم.
وقتی چشمم را باز کردم، پرستاری که بالای سرم بود، دکتر را صدا کرد.
با خود گفتم تا آمدن دکتر نماز ظهرم را بخوانم، فکر می‌کردم نماز صبحم را
خوانده‌ام. اصرار کردم، پرستار مرا بلند کرد . وضو گرفتم و آمدم روی تخت

احساس کردم تمام بدنم داغ است. متوجه شدم بخیه‌هایم شکافته شده و خون از بدنم جاری است. پرستار دو دستش به سرش زد و گفت بیچاره شدم دکتر .
و دوان دوان به سراغ دکتر رفت.

لحظه ای بعد دکتر سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

تو چهل و هشت ساعت است که بیهوشی. حالا به فکر نماز افتادی؟ می‌دانی که از صبح در رادیو تقاضای خون B+ کرده‌ایم؟ همه آنها به خاطر توست. تو همین جوری می‌خواهی خودت را بکشی.

بعد دستور داد مرا دوباره به اتاق عمل ببرند. هنوز به در اتاق عمل نرسیده بودم که خوابم برد.(بیهوش شدم)

وقتی به هوش آمدم دیدم دست و پای مرا به تخت بسته اند. دکتر قرقره چی بالای سرم بود. دکتر وقتی دید من چشم‌هایم را باز کردم، زیر لب گفت: الله چوخ شوکور آییلدی^۱.

احساس کردم دکتر به ترکی دعا می کند و از خدا تشکر می کند.

از دکتر خواستم که دستانم را باز کند. دکتر قبول نکرد، به او قول دادم کاری به شیلنگ‌ها نداشته باشم. قول مرا پذیرفت و دستور داد دستان مرا باز کنند .

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که احساس کردم دستانم بی اختیار به سمت شیلنگ و سوند می رود . به دکتر اشاره کردم و گفتم:

دکتر دستانم را ببند.

با اشاره دکتر دوباره دستانم را بستند.

همه جای من به قول معروف لوله کشی شده بود. دو تا شیلنگ در دماغ، یکی در دهان، تشت و شیلنگ ، چسب و تیوب ، سوند خون ، سرنگ ، شیلنگ خون به پا، این وضعیت من بود.

۱. خدا را شکر ، بیدار شد

روز بعد، پدرم به همراه عمویم به سراغ من آمدم. وقتی دکتر آنها را بالای سر من دید، به شدت عصبانی شد. آنان را از اتاق بیرون کرد. از این کار دکتر ناراحت شدم و شاید دکتر این ناراحتی را از چشمانم خوانده بود که گفت: الله اکبر.

چون دکتر سفارش کرده بود من زیاد صحبت نکنم. گفتم که آنها صحبت کنند و من گوش کنم. پدرم گفت چند روز پیش، خبر شهادت تو را به مادرت دادند. من به او گفتم نگران نباشد. ما از طریق تلفن با اکثر بیمارستان‌های مهم کشور تماس گرفتیم. اسم تو در لیست شهدا و مجروحان آنها نبود، فقط از بیمارستان تبریز گفتند که مجروحی به نام ناصر باقر داریم (نه ناصر فخار).

من حدس زدم که اسم تو را با اسم من قاطی کردند و مثلاً به جای ناصر فرزند باقر نوشته اند ناصر باقر. به همین خاطر از نجف آباد حرکت کرده به تهران آمدم و از آنجا به همراه عمویت به تبریز آمدم و الان در کنار تو هستیم.

در این حال دکتر وارد اتاق شد. پدرم به دکتر گفت :

دکتر این که فقط پوست و استخوان است

دکتر لبخندی زد و گفت:

به لطف خدا مرده را زنده کردیم. نگران نباش، همه چیز درست می‌شه.

و عمو آهسته از دکتر پرسید:

دکتر این زنده می‌ماند؟

پدرم وسط حرف آنها پرید و گفت :

بله که زنده می‌ماند.

دکتر روبه پدرم کرد و گفت:

از کجا با این اطمینان صحبت می‌کنی؟

پدرم گفت: آقای دکتر من کارگر شرکت نفت بودم. هر چه صاحب فرزند می‌شدیم از بین می‌رفت. یک شب حضرت علی به خواب من آمد و فرمود: این و خواهرش را به تو هدیه کردم. پس آقای دکتر، فردی مثل حضرت علی (ع) هدیه‌اش را پس نمی‌گیرد. بنابراین او زنده می‌ماند.

دکتر نگاه تحسین آفرینی به پدرم کرد و گفت: مسلماً همین طور است و بعد روبه عمویم کرد و گفت: شما نگران آقا ناصر نباشید. بهتر است شما به تهران برگردید تا ما هم به مداوای او برسیم.

روز به روز حال من بهتر می‌شد و بعضی از حوادثی که بر سرم آمده بود به یاد می‌آوردم. حتی یادم می‌آمد که مرا داخل سردخانه اهواز بردند. ولی نمی‌دانستم چطوری سر از بیمارستان تبریز درآوردم. در این ایام یکی از رزمندگان گردان ما مجروحی را آورده بود، یا برای ملاقات مجروحی به بیمارستان امام خمینی (ره) تبریز آمده بود. اتفاقی سری به اتاق من زد و وقتی از او در مورد آوردن من به تبریز سوال کردم. گفت: خواست خدا بود. بعد آهی کشید و گفت: وقتی خبر شهادت تو را دادند، یگان درگیر بود. ولی حاج احمد کاظمی تصمیم گرفت قبل از تخلیه تو (که به خیال او و همه تو شهید شده بودی) در اصفهان با پیکر تو وداع کند. به همین خاطر، پسران پسران مسیر حرکت تو را از شلمچه تا سردخانه اهواز رهگیری کرد و در سردخانه موفق به دیدار تو شد. اوبالای سر تو ایستاده و شروع به گریه نمود. در آخرین لحظه خم شد تا صورت تو را ببوسد احساس کرد که تو زنده هستی، برای اطمینان دست به بدن تو زد و یقین پیدا کرد که تو زنده هستی. بلافاصله فریاد زد:

بابا این زنده است. او را ببرید بیمارستان.

از قضا یکی از هلیکوپترهای هوانیروز، تعدادی شهید به آن جا آورده بود. بلافاصله مسئولان سردخانه با خلبان هلیکوپتر هماهنگ کرده و تورا به بیمارستان انتقال می‌دهند. از بیمارستان چون جایی برای بستری کردن نبود، تو را به فرودگاه آوردند و با اولین هواپیما که عازم تبریز بود تورا به اینجا رساندند.

وقتی این مطلب را شنیدم نقاط مبهم این سفر طولانی برایم آشکار شد و ضمن تشکر از آن برادر از خدا نیز سپاسگزاری کردم که این همه وسیله را برای جا به جایی من یکجا فراهم کرد.

با آن که سالم روز به روز بهتر می‌شد، گاهی شدیداً احساس تنهائی می‌کردم. واقعاً در غربت ماندن، آن هم روی تخت بیمارستان و تنی مجروح و زخمی خیلی سخت است. یک روز بر اثر فشار زجر آور تنهائی از دکتر اجازه خواستم که با خانواده خود تماس تلفنی داشته باشم. وقتی تماس گرفتم گفتند شفیعی و چند نفر از دوستانم در همان عملیات شهید شده‌اند.

خیلی ناراحت شدم. با خود گفتم: حالا که حال من رو به بهبود است و می‌توانم حداقل غذای آبکی بخورم، از دکتر بخواهم که مرا به تهران یا حتی اصفهان منتقل کند. این موضوع را به پرستار فداکاری که ۲۵ روز برای من زحمت کشیده بود مطرح کردم. (احتمالاً خانم رضائی)

او گفت: در چنین وضعیتی انتقال من صحیح نیست و باید تا پایان دوره درمان، در بیمارستان تبریز بمانم.

من که تنهائی مثل خوره وجودم را می‌خورد، اصرار کردم و در نهایت او را متقاعد کردم که در این مورد با دکتر صحبت کند.

خانم پرستار در موقع رفتن از من پرسید:

چیزی لازم نداری؟

نمی دانم چطور شد که بی اختیار گفتم: آناناس می خواهم.

او گفت چشم و رفت.

روز بعد که خانم پرستار قرار بود در مورد انتقال من با آقای دکتر صحبت کند، نیامد. من اصلاً آناناس را فراموش کرده بودم، ولی می خواستم او با دکتر صحبت کند و دکتر را به این امر راضی کند، چون آن روز نیامده بود ناراحت شدم. پس از چهل و هشت ساعت بالاخره آن خانم به همراه شوهرش که خلبان بود آمدند. آقای خلبان در حالی که دو کمپوت آناناس به من می داد، به خانم پرستار گفت:

بخشید از اینکه دیر شد. ما نتوانستیم در تبریز کمپوت آناناس پیدا کنیم. از همسرم خواستم از ارتش مرخصی بگیرد و با ماشین شهر به شهر دنبال کمپوت آناناس گشتیم. این دو تا کمپوت را از اطراف ارومیه پیدا کردیم و باور کنید همین دو تا را داشتند. اگر بیشتر داشتند می گرفتیم.

وقتی این موضوع را شنیدم، شرم تمام وجود مرا گرفت و از این که آن خانم و همسر خلبانش به خاطر خریدن آناناس برای من چهل و هشت ساعت، شهر به شهر گشته اند ناراحت شدم. این احساس شرم در صورت من مشاهده شد و به همین خاطر، آن آقای خلبان گفت: ما وظیفه مان را انجام دادیم:

و من شرمندگی ام بیشتر شد.

روز بعد خانم پرستار موضوع انتقال مرا به دکتر گفت و دکتر وقتی بالای سر من آمد گفت:

ناصر باقر می روی و می میری.

وقتی دکتر اصرار فراوان مرادید، خلاف میل باطنی خود با انتقال من به تهران موافقت کرد.

در بیمارستان تهران زخمهای من عفونت کرد و وضع مزاجی من هر روز بدتر می شد.

به هر نحوی بود به عمویم پیغام دادم که مرا از آن بیمارستان نجات دهد. بالاخره، عمو توانست انتقال مرا به اصفهان بگیرد.

من هنوز فقط پوست و استخوان بودم و چرکهای عفونی مرا آزار می دادند. در اصفهان مادرم پرستاری مرا بر عهده گرفت و با چرکها و با لاغری و بیماری من مبارزه کرد. پدرم برای آنکه من راحت باشم یک توالیت بیمارستانی تهیه کرد و من در کنار پدر و مادر و زن و بچه (یکی از دو قلوها که دختر بود فوت شده بود) روحیه ام بالا رفت و وضع جسمی من هر روز بهتر می شد.

در مورد هزینههای بیمارستان و مخارج متفرقه، همه را پدرم تقبل کرد و اجازه نداد هیچ ارگانی هزینههای بیمارستان مرا پرداخت کند. زمانی که از او در این مورد سوال کردند، گفت:

من با خدا معامله کردم. نه فقط در مورد خرج بیمارستان ناصر، بلکه در مورد خون دو فرزند شهیدم که در راه خدا دادم.

طول درمان من سه ماه طول کشید و پس از آن دیگر می توانستم بیرون بیایم. به مزرعه سر بزمن و قدم بزمن. وقتی که احساس کردم می توانم دوباره به جبهه باز گردم با فرمانده لشکر تماس گرفتم. ایشان ابتدا اصرار داشت که من باز هم استراحت کنم، اما وقتی اصرار مرا دید. اشاره به شهادت دو برادرم کرد و از من خواست که در کنار پدر و مادرم بمانم. در نهایت چون اصرار جدی مرا دید، از من خواست این بار به کردستان بروم. مسیرم از کردستان از طریق تبریز بود. وقتی به تبریز رسیدم بر خود لازم دانستم سری به دکتر قرقره چی بزمن. به همین خاطر به بیمارستان امام رفتم. گفتند

مشغول انجام عمل جراحی است. ساعتی منتظر ماندم بالا خره دکتر از اتاق عمل بیرون آمد. به طرف او رفتم و سلام کردم.
سلام دکتر.

دکتر بدون آنکه نگاهی به من کند، جواب سلام مرا داد و دور شد.
به دنبال دکتر رفتم و گفتم:
دکتر، ناصر باقر.

باز دکتر بدون آنکه چشم به طرف من بچرخاند گفت:
عملش کردیم رفت.

با لحن کلافه ای گفتم: دکتر من ناصر باقرم.

دکتر که دو سه پله از راهرو را طی کرده بود، با شنیدن اسم من به سرعت از پله‌ها پایین آمد و پس از آن که مرا برانداز کرد، محکم بغلم کرد و لحظه‌ای در آغوش هم گریستیم.
دکتر مرا به اتاق خودش برد و خانم رضایی را صدا کرد. وقتی خانم رضایی آمد گفت:
خانم این برادر پاسدار را می‌شناسی؟ من با لباس پاسداری بودم.
گفت: نه.

دکتر گفت: ماجرای آناناس چی بود.

خانم رضایی با شنیدن این حرف گفت:

ایوای، الله، ناصر باقر، ماشاالله، خوش گلمیشن ۱

و بعد از آن بحث دکتر و خانم رضایی برای مهمان بردن من بالا گرفت و درنهایت قرار شد به منزل دکتر بروم. با ورود من به منزل دکتر، وقتی اسم مرا به همسر و دخترش گفت، معلوم شد که آنها با اسم من آشنا هستند و درنهایت، دختر آقای دکتر از من خواست که خاطرات خود را تعریف کنم. من از اول تا آخر ماجرا را برای دختر دکتر تعریف کردم و در نهایت گفتم: تا آخر عمر مدیون آقای دکتر هستم.

دکتر با شنیدن این حرف با همان لهجه ترکی ولی این بار غلیظ تر شعری برای من خواند
 از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
 روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
 روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود
 روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست^۱

و در ادامه گفت: مرگ وزندگی دست خداست و ما فقط وسیله هستیم.
 هنوز گرم صحبت بودم که زنگ تلفن منزل دکتر به صدا درآمد و دکتر پای
 صحبت تلفن رفت. چند لحظه بعد اعلام نمود که برای انجام یک جراحی فوری
 باید به بیمارستان برود. قرار شد من دکتر را تا بیمارستان برسانم. در موقع رفتن،
 یک سربند حضرت زهرا (س) به دختر دکتر دادم و گفتم: من نمی دانستم به منزل شما
 می آیم یا حتی موفق به دیدن دکتر شوم و گرنه هدیه نا قابلی می آوردم.
 دکتر گفت: این حرفها چیه آقا. همین که خودت تشریف آوردی ما را خوشحال کردی.
 در این لحظه، دختر دکتر، در حالی که سربند یا زهرا را به پیشانی بسته
 بود، با یک شاخه گل به من نزدیک شد و آن شاخه گل را به من داد و گفت:
 این گل را هم از طرف من به رزمندگان بده.

من شاخه گل را گرفتم و در حالی که سعی داشتم اشکم را دختر دکتر
 نبیند، با خانواده دکتر خداحافظی کرده و دکتر را به بیمارستان رساندم. پس از
 خداحافظی جانانه با دکتر، به سوی کردستان به راه افتادم.
 هنوز خیلی از تبریز دور نشده بودم که متوجه شدم کیف دکتر در ماشین
 من جا مانده است. بلافاصله دور زدم و خود را به بیمارستان رساندم.

اطلاعات بیمارستان مرا به اتاقی که دکتر بود راهنمایی کرد. وقتی به در اتاق
 رسیدم، دیدم یک برادر سپاهی جلوی در ایستاده است. جلوتر رفته و او را شناختم. گفتم:

۱- شعر از قهستانی. این شعر را چتر بازان قبل از پرش می خواندند.

سلام عبدالله، اینجا چه کار می کنی؟

نگاهی به من کرد و گفت: سلام آقا ناصر، مجروح آورده‌ام.

گفتم: مجروح کیه؟ گفت: حاج احمد ... حاج احمد کاظمی

بی اختیار به یاد لحظات سردخانه خودم و اینکه چه طور حاج احمد تا آنجا آمده بود و مرا از سرد خانه به بیمارستان فرستاده بود، افتادم. وارد اتاق شدم نمی توانستم قدم‌های محکمی بردارم. حاج احمد روی تخت خوابیده بود و چند سوند و شلنگ به بدنش بسته بودند. گفتم:

سلام حاج احمد. چی شده؟

حاج احمد با بیحالی گفت: من حالم خوب است تو هنوز کردستان نرفتی؟

گفتم چرا راهی کردستانم. به طور اتفاقی به اینجا آمدم.

گفت: پس زودتر برو برادرانت منتظرند.

گفتم: نه من باید تا پایان جراحی شما اینجا بمانم.

گفت: تو نباید اینجا بمانی.

در این حال دکتر وارد شد.

در حالی که کیف را به طرف دکتر گرفته بودم گفتم:

دکتر، این حاج احمد کاظمی یه..... فرمانده لشکر ما

دکتر در حالی که کیف را می گرفت گفت:

من نهایت سعی خودم را خواهم کرد..... باید او را به اتاق عمل منتقل کنیم.

در این حال دو پرستار مرد وارد شدند و تخت حاج احمد را حرکت دادند. حاج

احمد به اشاره دست آنان را متوقف کرد و رو به من گفت:

ناصر جان، خواهش می کنم همین الان حرکت کن.

نگاهی ملتسانه به او کردم. حاج احمد ادامه داد:

قول می دهی.

لحظه‌ای مکث کرد و بی‌اختیار گفتم:

قول می‌دم.

و پرستارها با اشاره حاج احمد تخت او را به حرکت در آوردند.

روبه دکتر کردم و گفتم: دکتر جان خواهش می‌کنم نهایت سعی خود را بکنی.

دکتر نگاهی -نه چندان مهربانانه- به من کرد و گفت:

اینجا کسی سفارشی نیست، وجدان کاری به ما نهیب می‌زند که همیشه

نهایت سعی خودمان را بکنیم.

گفتم: خدا اجرت بدهد دکتر.

گفت: پس تا دیر نشده حرکت کن، جاده‌ها امن نیست.

گفتم: چشم و در حالی که مجدداً با دکتر دست می‌دادم گفتم:

خداحافظ دکتر.

دکتر گفت: خداحافظ. وقتی نگاهم در چشم دکتر خیره ماند، دوباره گفت:

راستی آقا ناصر تصمیم داری بعد از جنگ چه کاره بشی؟

گفتم: بعد از جنگ، کشاورزی می‌کنم.

گفت: چرا کشاورزی؟

گفتم: اولاً کشاورزی خودش جبهه‌ای است و ثانیاً شغلی که خارج از

درون جامعه باشد. بهتر است چون تهمت، دروغ، غیبت و خودخواهی در

آن کمتر است.

دکتر گفت: خوش به حال تو که فکر همه چیز را کرده‌ای.

گفتم: خوش به حال شما که کارتان نجات انسان‌هاست.

دکتر لبخندی زد. باز او را بغل کردم و از اتاق خارج شدم.

F/ناصر باقر ۶۹۹

عبدالله با حاج احمد در انتهای راهرو به طرف اتاق عمل در حرکت بودند. باید سریعتر خود را به منطقه می‌رساندم.
من حتی نتوانستم از حاج احمد یا عبدالله علت مجروحیت حاج کاظم را بپرسم.
به سرعت از بیمارستان خارج شدم. چون اجرای دستور فرمانده، مهمترین مسئله است آن هم در زمان جنگ.

آخرین تصمیم

سرهنگ فنی اسماعیل حاج حسنی^۱

هنوز انقلاب به ثمر نرسیده بود، ولی حرکت انقلاب شدت گرفته بود. در این ایام سیل عظیمی در جنوب راه افتاده بود و ما برای کمک به سیل‌زدگان در مأموریت اهواز بودیم.

آن روزها ماموران ساواک در همه جا رخنه کرده بودند و ما را هم زیر نظر داشتند.

ما گروه یک دستی بودیم و قبل از اعزام به اهواز در اصفهان هم در کنار هم بودیم و در راهپیمائی‌های پرسنل هوانیروز و مردم اصفهان شرکت داشتیم. باتوجه به مورد فوق در اهواز هم در کنار هم مشکلی نداشتیم و بدون اعتنا به سفارشات ماموران ساواک، شب‌ها به حسینیه اهواز می‌رفتیم و در سخنرانی آیت الله خزعلی شرکت می‌کردیم.

صبح روز ۲۲ بهمن نیز مثل روزهای دیگر آماده جابه جایی مجروحان و انتقال مواد غذایی به مناطق سیل زده بودیم. مأموریت امروز ما با دیروز فرق داشت. چرا که قبل از ساعت ۷ صبح به ما دستور دادند پرواز بشویم و با توجه به اینکه این دستور غیر عادی بود، متوجه شدیم که این مأموریت با ماموریت‌های دیگر بسیار متفاوت است. در هر صورت به پای هلیکوپتر رفته و هلیکوپتر را برای پرواز آماده کردیم. دقایقی بعد، جناب سروان سلطانی نیا به

۱- ایشان از پرسنل فنی هوانیروز بودند.

۷۱ / آخرین تصمیم

کنترل پرواز رفت و در برگشت اعلام کرد که این مأموریت سری است و ما موظفیم بقراط جعفریان استاندار خوزستان را ترابری کنیم.

در همین اثنا استاندار به همراه چند نفر دیگر به پای هلیکوپتر آمدند. نورین که اهل جنوب بود، همه را می‌شناخت و اعلام نمود که استاندار به همراه سرلشگر شمس تبریزی و محافظین او هستند.

بلافاصله استاندار و محافظ او سوار هلی کوپتر شدند و وقتی من از گروهبان سهرابی خواستم که خشاب سلاح آنان را بگیرد، او از من خواست من این کار را انجام بدهم. من بدون تعارف به طرف استاندار - سپهبد بقراط جعفریان - رفتم و به ایشان گفتم که طبق مقررات پروازی باید خشاب شما و محافظانتان را تحویل بگیرم.

او بلافاصله خشاب کلت خود را داد و اشاره به استوار حدادی محافظ خود نمود و او هم خشاب خود را تحویل داد. من بلافاصله خشابها را در جعبه بیرونی هلیکوپتر گذاشتم و سوار هلیکوپتر شدم .
من احساس کردم که استاندار لباس ضد گلوله دارد و به همین خاطر او را زیر نظر داشتم.

حدود سی مایل از اهواز دور شده بودیم که استاندار از جیب خود دو عدد خشاب درآورد یکی خشاب کلت بود و دیگری خشاب یوزی. او کلت خود را خشاب گذاری کرد و خشاب یوزی را به استوار حدادی داد.

من با گوشی هدست بلافاصله موضوع را به خلبان گفتم. جعفریان متوجه موضوع شد و هدست -کلاه خلبانی- را گرفت و با خلبان شروع به صحبت کرد.

از صحبت‌های او کم و بیش متوجه شدم که جعفریان از خلبان خواسته به جای دزفول به دهلران یا مهران برود. ولی گویا خلبان -ستوان سلطانی نیا- و ستوانیار سید محمد نورین -کمک خلبان- حرف او را قبول نکرده بودند.

من در داخل هلیکوپتر در صندلی پشت خلبان نشسته بودم و فعل و انفعالات خلبان و کمک خلبان را نمی‌دیدم ولی احساس کردم هلیکوپتر در آسمان دور می‌زند.

ناگهان استاندار از جای خود بلند شد و در حالی که سیم هدست به گردنش گیر کرده بود به سستی آن را باز کرد. در یک لحظه برگشتم و دیدم که نورین روی فرامین افتاد و لی هلیکوپتر در اختیار سلطانی بود و سلطانی دور می‌زد. با دیدن این صحنه من به طرف استاندار رفتم. اوبا خشم و فریاد گفت:

شما همافران- آن موقع من همافر بودم- به همین خیال باشید. فکر می‌کنید شاه شکست می‌خورد و به طرف من حمله کرد. من او را طوری گرفتم که نتوانست از کلتش استفاده کند. از آن طرف سهرابی به طرف استوار حدادی رفت. استوار حدادی بدون اطلاع از عواقب کار رگباری به سوی سهرابی بست و سهرابی به کف هلیکوپتر افتاد. استوار حدادی در این حال با پا در هلیکوپتر را باز کرد و پیکر نیمه جان سهرابی سده را از همان ارتفاع (حدود سه هزار پایی) به پایین انداخت. من با استاندار درگیر بودم و نمی‌گذاشتم از کلتش استفاده کند. ناگهان صدای انفجار شنیدم و شعله‌هایی از آتش را دیدم و بیهوش شدم.

وقتی چشم باز کردم، دیدم دل و روده سلطانی نیا به بیرون ریخته و چشمش از حدقه درآمده است. خواستم حرکتی بکنم متوجه شدم توان حرکت ندارم. خوابم می‌آمد. به خواب رفتم. در خواب آرامش خاصی داشتم و هیچ گونه احساس دردی نداشتم. چشمم را برای لحظه ای باز کردم صدای سلطانی نیا در گوشم بود حاجی- حاجی نخواب حاجی بلند شو.

/ آخرین تصمیم ۷۳

ولی خواب شیرین تر بود و باز به خواب رفتم و در آسمان پرواز کردم دو نفر شده بودیم یکی خودم (جسمم) و دیگری روحم بود. روحم بالاتر از خودم قرار داشت. وقتی سلطانی نیا مرا صدا کرد، روحم به جسمم برگشت و یک نفر شدم. من در آن دقایق تمام کارها و فعل انفعالات زندگی ام را در جلوی چشمم می دیدم. راهپیمایی، پخش اعلامیه، بحث با دوستان، شوخی ها و آن روزها تکه کلام ما آخرین تصمیم بود و هر کس پیشنهادی می کرد به او می گفتیم آخرین تصمیم را بگیر و بعد بگو - در آن لحظات جسمم به روحم می گفت، آخرین تصمیمت را بگیر. روحم می خواست بالاتر برود ولی جسمم که به طور نامریی به روحم بسته شده بود، نمی گذاشت.

صدای چند نفر عرب زبان را شنیدم و در یک لحظه دیدم که من و سلطانی نیا را سوار وانت کردند. وانت به سرعت می رفت و من اکثراً در خواب بودم و خواب های طلایی می دیدم. بعضی وقت ها به خاطر دست انداز، جسم و روحم با هم یکی می شد و شدیداً احساس درد می کردم و بعد دوباره به خواب می رفتم.

یکبار چشم باز کردم و نگاهی به اطراف کردم. دور و بر مرا افراد سفید پوش گرفته بودند. احساس کردم که در بیمارستانم. جیب های مرا بیرون می ریختند در جیب من تعدادی اعلامیه بود یکی، می گفت: اون همافره - اون انقلابیه - اعلامیه ها را ببینید.

این بار می خواستم بخوابم. صدای پرستارها را می شنیدم. خون می خواستند. یکی از پرستارها گفت:

خودمان خون می دهیم

من گاهی دو تا می شدم و گاهی یکی. در هر صورت خیلی خوابم می آمد.

وقتی بیدار شدم، احساس کردم دیگر خوابم نمی‌آید. پرستارها دور و بر مرا گرفتند دکتر بالای سر من آمد. از من سوال می‌کردند. حرف‌های آن‌ها را می‌فهمیدم ولی نمی‌توانستم جواب بدهم. یک نفر هم مرتب می‌گفت من خبرنگارم، بگو چه اتفاقی افتاده.

ولی من نمی‌توانستم به او جواب بدهم.

ساعت‌های بعد حالم بهتر شد. در مقابل خود یک نفر را که لباس عربی پوشیده بود، دیدم. او گفت: وقتی دود بلند شد، یقین پیدا کردم که هلیکوپتر سقوط کرده و خودم را به شما رساندم. با وانت شما را به بیمارستان رساندم. خیلی به خودم فشار آوردم. آخرش گفتم:

خیلی ممنون.....دس.... دست شما درد نکند.

بلافاصله فریاد زد: بیا بیدارم حالش خوب شد. حرف می‌زند.

پرستارها دور من جمع شدند، توانستم کم و بیش با آنان صحبت کنم.

از آن مرد لباس عربی باز هم تشکر کردم و از او آدرس خواستم. گفت:

من به خاطر خدا به شما کمک کردم و آدرس ندارم.

روزهای بعد معلوم شد که هلیکوپتر رسکیو وقتی وضعیت هلیکوپتر ما را که کلاً سوخته و متلاشی شده بود به هوا نیروز گزارش داده بود و اعلام کرده بود که همه پرسنل کشته شده‌اند. این خبر به سرعت برق به خانواده ما رسیده بود. ولی چند روز بعد، خبر زنده ماندن ما در روزنامه‌ها منتشر شده بود و خانواده‌ام به دنبال ما آمده بودند.

یکی از روزنامه‌ها، اسم مرا به نام همافر خلبان معرفی کرده بود و هم او

زنده بودن مرا اعلام کرده بود.

چند روز بعد سلطانی نیا به انگلیس اعزام شد و من در ایران ماندم.

/ آخرین تصمیم ۷۵

در آن حادثه اسناد ارزشمندی از چاه‌ها و منابع اقتصادی و نظامی و مبالغ زیادی پول و دلار به دست آمد بعضی‌ها از ما در مورد دلار و پول‌ها و اسناد سوال می‌کردند که ما جوابی نداشتیم و فقط این قدر می‌دانستیم که اسناد فراوانی به دست آمده که برای ایران حیاتی است.

در این ایام چند نفر از مسئولان بلند پایه نظامی و سیاسی به ملاقات ما آمدند و اعلام کردند که شما قهرمان هستید و خدمت بزرگی به کشور کردید و به دنبال آن به ما قول دادند که از ما به نحو مطلوبی قدردانی شود و تقاضای درجه تشویقی کردند و در دستور ۲۷۱ درج شد ولی پیگیری نشد. من پس از بهبودی نسبی دوباره به خط پرواز برگشتم و در عملیات زیادی شرکت نمودم.

امروز من عوارض سخت آن سانحه را به یادگار دارم و هنوز در راه رفتن می‌لنگم و هنوز کمرم درد می‌کند. گاهی سرم گیج می‌رود و به زمین می‌خورم و شاید یادگار دوران خدمتم در ایام بازنشستگی همین دردها باشد. ولی احساس غرور می‌کنم که تا پایان جنگ در جبهه‌ها حضور داشتم و با این همه درد و مصیبتی که دارم اعلام می‌کنم اگر نیاز کشورم باشد در هر کجا حاضر به خدمت و فدای جان هستم.

تغییر امریه در آسمان

از سرهنگ خلبان جعفر سلطانی نیا^۱

به خاطر سیل خوزستان چند فروند هلیکوپتر در اختیار لشکر ۹۲ زرهی اهواز بود. ما هم مأموریت داشتیم که آذوقه به مناطق سیل زده ببریم و در برگشت تعدادی از مجروحان و پیر مردها و پیر زن‌ها را تخلیه کنیم. غروب ۲۱ بهمن از طرف سرهنگ بهادری رییس ستاد لشکر ۹۲ یک مأموریت سری به من ابلاغ کردند. ساعت ۶ صبح روز ۲۲ بهمن ما پای هلیکوپتر بودیم که سپهد بقراط جعفریان استاندار و سرلشکر شمس تبریزی و چند نفر از محافظان آن‌ها به پای هلیکوپتر آمدند. جعفریان به شمس تبریزی گفت:

به خانمم بگو دارم می‌روم و فعلاً مرا حلال کن. دقایقی بعد هلیکوپتر آماده پرواز شد و چون قبل از ساعت ۷ بود برج اهواز جوابی به ما نداد. ما بلند شدیم. حدود چهل مایل از اهواز به طرف هفت تپه طی مسیر کرده بودیم که ناگهان متوجه شدم به جای همافر حاج حسنی بازرس فنی هلیکوپتر، صدای کس دیگری در هدست پیچید. متوجه شدم سپهد جعفریان است.

او با ما سلام و علیکی کرد و پرسید:

۱ - خلبان ارزشمند هلیکوپتر ۲۱۴ و فردی که در عملیات والفجر ۸ هلیکوپترش مورد هدف قرار

گرفت ولی او توانست هلیکوپتر را به زمین نشانند.

/تغییر امریه در آسمان ۷۷

کجا می‌روید.

گفتم: دزفول

گفت: چرا؟

گفتم: به خاطر آن که امریه ماموریت ما به دزفول و مناطق سیل زده است.

گفت: شما ۳۰ درجه سمت چپ را بگیرید و به طرف مهران یا دهلران بروید.

گفتم: کجا؟

گفت: فرقی ندارد، مهران یا دهلران

گفتم: امریه ما برای دزفول است.

گفت: شما می‌دانید یک عده از خدا بی‌خبر و خائن شلوغ کرده‌اند و

مملکت ناآرام است.

گفتم: ما فقط مأموریت انجام می‌دهیم و مقصد ما دزفول است.

گفت: بده امریه را عوض کنم .

گفتم: طبق مقررات پروازی، تغییر امریه در آسمان غیر مجاز است. بر

می‌گردیم اهواز شما امریه را عوض کنید، بعد هر کجا خواستید می‌رویم.

گفت: -این بار به نرمی- من می‌خواهم از طریق دهلران یا مهران به عراق بروم.

شما هم اگر می‌خواهید با من بیایید. در این حال نورین در بی‌سیم آمد و گفت: ما

از سانفرانسیسکو کمتر نمی‌رویم. جعفریان در جوابش گفت:

شما را می‌فرستیم سانفرانسیسکو و می‌گم زن و بچه ات را هم بیاورند.

جعفریان لحنش را عوض کرد و شروع به تهدید کرد. من به نورین گفتم

دور بزن و او در آسمان هفت تپه شروع به دور زدن کرد. جعفریان همان

لحن تهدید آمیز خود را داشت و در ادامه گفت:

به خسرو داد می‌گم شما را اعدام کند.

گفتم: ما طبق مقررات پروازی عمل می‌کنیم.

در یک لحظه مسافران داخل هلیکوپتر به هم ریخته و جعفریان گلوله‌ای به مغز ستوانیار خلبان سید محمد نورین - کمک خلبان - زد و نورین درجا شهید شد و قسمتی از بدنش روی فرامین افتاد.

لحظه ای بعد صدای برخورد هلیکوپتر به زمین و آتش گرفتن آن را دیدم. پدرم تازه فوت شده بود و هنوز پیراهن مشکی - در لباس غیر نظامی - به تن داشتیم. پدرم را دیدم که با کامیون به دنبال من آمد و مرا که داخل آتش بودم، صدا کرد و گفت: بلند شو، سوار کامیون شو برویم.

من بلند شدم، به طرف او بروم؛ دوتا شدم؛ یکی جسمم بود و دیگری روحم. به طرف پدرم رفتم، و پدرم منتظر ایستاده بود. احساس کردم روحم، با نخ‌های نامرئی به جسم پیوسته و روحم که تا نزدیکی کامیون رفته بود متوقف شد. یک لحظه سوزش سختی درپایم احساس کردم و به طور ناگهانی احساس کردم که روحم به جسمم برگشت. پایم در آتش می سوخت. به سختی آن را از آتش کنار کشیدم. دل و روده ام بیرون ریخته بود و میکروفون هدست به چشمم رفته بود. آتش دوباره به پایم نزدیک شد، در حالی که به سختی پایم را از آتش دور می‌کردم، همافر حاج حسنی را دیدم که در کناری افتاده. احساس کردم که بیهوش است. صدایش کردم حاجی، حاجی و حاجی لحظه‌ای چشمانش را باز کرد و دوباره بست. مطمئن شدم که او ضربه مغزی شده است، به همین خاطر با توجه به این که حال حرف زدن نداشتم، مرتب او را صدا کردم که بیدار بماند، ولی حاجی مرتب بیدار می‌شد و دوباره می‌خوابید.

/تغییر امریه در آسمان ۷۹

ناگهان در مقابل خود تعدادی کشاورز عرب زبان را دیدم. نگاهی به محل ایستادن پدرم کردم. نه کامیون آنجا بود و نه پدرم. یکی از کارگران مرتب به سرش می‌زد و فریاد می‌زد واویلا...

دقیقی بعد ما را سوار کامیون کردند و من از نوشته‌های در و دیوار فهمیدم که در کمیته هفت تپه هستم. ابتدا آیت ا... قاضی طباطبائی به ملاقات ما آمد و بعد با احترام به بیمارستان افشار دزفول منتقل کردند.

من لحظه به لحظه حالم خرابتر می‌شد. ولی بعضی وقت‌ها صداهایی را می‌شنیدم. در بین صحبت‌ها، متوجه شدم که چند نفر انگلیسی صحبت می‌کنند و متن صحبت‌های آن‌ها بیانگر دکتر بودن آن‌ها بود. آن‌ها می‌گفتند، کارش تمام است. با این حال مرا به اتاق عمل بردند و از خون پرسنل بیمارستان به من تزریق کردند. آن‌ها چشم مرا که از کاسه بیرون زده بود به جای خود برگرداندند و چند بخیه زدند.

پس از مداوای اولیه مرا به بیمارستان پایگاه هوایی دزفول بردند. پزشکان و کادر پزشکی زحمت زیادی برای من و حاجی حسنی کشیدند و سرهنگ دکتر زمانی رییس بیمارستان با مقامات مسئول تماس گرفت و قرار شد یک فروند هواپیما مرا به اسرائیل ببرد.

حدود یک هفته به همین منوال گذشت ولی مداوای پزشکان و لطف خدا شامل حال من شد و کمی بهتر شدم. فهمیدم که نورین قطعاً شهید شده و سهرابی هم در همان درگیری به شهادت رسیده است. ولی حال حاج حسنی نسبتاً رو به بهبود است.

روز سیزدهم بستری شدن ما بود که عده‌ای از مقامات با تعدادی افراد مسلح و عده‌ای با لباس پرواز به ملاقات من آمدند. آقای قاضی و فرمانده پایگاه وحدتی و چند نفر روحانی نیز همراه آنان بودند. اکثر آن حضرات از

تهران آمده بودند. آنان صورت ما را بوسیدند و به ما گل دادند و برخورد خیلی محترمانه و ارزشمندی داشتند. من در آن لحظه ، انقلاب و زیبایی‌هایش را لمس کردم.

آیت ا.. قاضی پس از احوال‌پرسی فرمود:

شما می‌دانید چه خدمت بزرگی به ایران کردید؟
گفتم : نه

فرمود آنان قصد فرار داشتند. اسناد و مدارک زیادی همراهشان بود. مبالغ‌هنگفتی پول و ارز همراهشان بود. آنان مدرک سهام خودشان را نیز ، همراه داشتند. با آن اسناد و مدارک می‌خواستند با رفتن به عراق، خوزستان را به آشوب بکشانند . شما خدمت بزرگی به انقلاب کردید و با این حرکت ، شما توطئه را خنثی کردید.

چند روز بعد تیمسار فلاحی از ما قدردانی کرد و من برای مداوا به انگلستان اعزام شدم.

پس از مراجعت از انگلستان بارها به تهران احضار شدم و نحوه درگیری و وسایل داخل هلیکوپتر را گزارش دادم . یک بار هم از طرف رییس جمهوری وقت - بنی‌صدر- با من مصاحبه نمودند و از این حرکت من تقدیر کردند.

مسلماً اگر انقلاب پیروز نمی‌شد، من وحاجی حسنی، اعدام می‌شدیم. این حرکت انقلابی ما باعث شد که از طرف مسئولان برای ما تقاضای تشویقی شود.

در هر صورت در مورد تشویق ما اقدامی نشد و من با آنکه ۳۵٪ از چشم و ۶۰٪ از شکم آسیب دیده بودم ، به یگان پروازی برگشتم و نه تنها بیش از ۱۲۰۰ ساعت پرواز عملیاتی دارم بلکه به عنوان استاد خلبان، اکثر خلبانان ۲۱۴ مسجد سلیمان را آموزش دادم و بارها پرواز - very-important personnel با مقامات مسئول داشتم .

/تغییر امریه در آسمان ۸۱/

در این مدت از طرف مقام معظم رهبری، حضرت آیت الله خامنه‌ای که آن روزها رییس جمهور بودند، مورد تشویق قرار گرفتم. پس از آن مجدداً در مورد درجه تشویقی اقدام کردند و این بار نیز فرمانده نیرو گفته بود که در نامه تشویقی اسم سپهبد جعفریان آورده نشود و نامه را عودت دادند و باز هم اقدامی نشد.

من نیاز مالی ندارم، همسرم نیز پزشک است - همان دکتري که مرا مداوا می‌کرد بعدها همسرم شد - و چون برای کشورم کار کردم، هر چند وظیفه ام را انجام دادم، انتظار دارم مورد تقدیر قرار بگیرم.

در حلبچه ۴ بار شیمیایی شدم و در همان جا بود که غذای خود را به کودک شیمیایی دادم و آن روزها در رسانه‌ها منعکس شد.

امروز پس از گذشت سال‌ها هنوز وضعیت شهادت ستونیار خلبان سید محمد نورین و گروه‌بان سعید سهرابی سده که در آن سانحه به شهادت رسیدند مشخص نشده است. امید دارم هر چه زودتر در این مورد اقدام شود. مسلماً با انجام این عمل دل ما بیشتر از تشویق خودم و حاجی حسنی شاد خواهد شد.

پرواز در مه

از سرتیپ ۲ ستاد علی صدیق زاده^۱

در تاریخ سی ام آذر ماه ۶۲ فرمانده نیروی زمینی برای معرفی فرمانده جدید لشکر ۷۷ پیروز خراسان به مشهد آمدند. آن شب در آستان قدس رضوی مهمان آیت الله طیبی و مقامات استان خراسان بودیم. ساعت ۲۳ در حالی که حرم قرق شده بود وارد حرم شدیم. جوانی بسیار آراسته با آوای ملکوتی اذن دخول زیارت نامه را تلاوت نمود و ما در یک حالت روحانی بی نظیر به زیارت پرداختیم. من با آن که سالها در مشهد بودم و بارها توفیق زیارت امام رضا(ع) را داشتم هرگز زیارتی به این دلچسبی نداشتم و آن شب سرمست از این زیارت بودم.

صبح روز بعد در معیت فرمانده نیرو و فرماندهان قدیم و جدید لشکر به اهواز رفتیم و ساعت ۵ بعد از ظهر قرار شد با یک فروند هلیکوپتر به قرارگاه لشکر ۷۷ در جنوب برویم تا معارفه فرمانده جدید و فرمانده قدیم انجام گیرد. ما یازده نفر بودیم که سوار هلیکوپتر شدیم. البته فرمانده قرارگاه جنوب هم به جمع ما اضافه شد. آن روز هوا بسیار مه آلود بود، تا غروب آفتاب یک ساعت وقت داشتیم. فرمانده محترم نیرو از روی درایت با خلبان یکم هلیکوپتر صحبت و از او سوال کرد آیا با این شرایط جوی توانایی این

۱- این مصاحبه در حرکت میدانی هیات معارف و ترویج فرهنگ منتشر شده است.

/ پرواز در مه ۸۳

پرواز را داری؟ خلبان در جواب گفت: که چون مه آلود است می‌توان با ارتفاع پایین تا قرارگاه برویم.

لحظاتی بعد هلیکوپتر در آسمان اهواز به پرواز درآمد و خلبان، هلیکوپتر را در سطحی پایین تر از ابرها کنترل نمود، ما طبق تجربیاتی که داشتیم می‌دانستیم که حدود بیست دقیقه مدت پرواز از اهواز به قرارگاه لشکر است و مطمئن بودیم که قبل از غروب آفتاب به مقصد خواهیم رسید.

معمولاً پروازهای هلیکوپتر از روی نقشه و عوارض زمینی انجام می‌شود -آن موقع دستگاه GPS به هلیکوپترها وصل نشده بود- ولی وقتی مه جلوی دید خلبان را بگیرد دیگر استفاده از عوارض زمین بی معنی می‌شود. چرا که دیگر خلبان روی زمین دید ندارد و پروازی مثل پرواز در شب خواهد داشت.

دقیقی بعد در مسیر جاده اهواز - خرمشهر به یک توده ابر بزرگی رسیدیم که کاملاً سطح جاده را گرفته بود. خلبان هلیکوپتر را کمی بالا کشید و ناگهان دور موتور افتاد و هلیکوپتر مثل قلوه سنگی به طرف زمین سرازیر شد. خلبان با تلاش زیاد هلیکوپتر را در ۵ متری زمین کنترل کرد، در حالی که ما انتظار برخورد هلیکوپتر را به زمین داشتیم. این بار هلیکوپتر بالا کشید و بار دیگر پرواز را در روی ابر ادامه داد.

زیر پای ما ابر بود و به جز ابر چیزی دیده نمی‌شد و تا چشم کار می‌کرد سفیدی ابر و مه بود و هیچ روزه ای به روی زمین وجود نداشت. در این شرایط رادیو هلیکوپتر هم از کار افتاد و ارتباط ما با فرودگاه‌ها و برج مراقبت و مراکز کنترل یگان‌های زمینی ارتش قطع شد. هلیکوپتر به سوی غرب پرواز می‌کرد. نگاهی به ساعت کردم، حدود نیم ساعت بود که خلبان این مسیر را ادامه می‌داد. به عرض تیمسار حسنی سعدی رساندم که با این نوع پرواز

ممکن است سر از عراق دریاوریم و پیشنهاد کردم که خلبان مسیر خود را عوض کند و مقداری هم به سمت شرق حرکت کند.

این پیشنهاد مورد قبول واقع شد و به اطلاع خلبان رسید. خلبان جهت پرواز را عوض کرد و به سوی شرق به پرواز درآمد. مجدداً با تیمسار حسنی سعدی مشورت کردیم و تصمیم بر آن شد که هلیکوپتر همان گونه به سمت شرق پرواز کند تا سوخت آن تمام شود و بعد با توکل بر خدا، به هر جا که رسیدیم فرود بیاییم. البته نمی‌دانستیم در آن لحظات به جاده صاف خواهیم رسید یا روی ساختمان یا نیروهای عراقی، ولی در هر صورت احتمال این که به طرف عراق برویم کمتر بود و ادامه این مسیر خطر کمتری داشت.

متأسفانه بعضی از مسافریں هم حرف‌هایی می‌زدند که خدمه هلیکوپتر ناراحت شد و این مطالب را به خلبان رساند. خلبان هم عصبانی شد و تسلط بر اعصاب خود را از دست داد. خدمه هلیکوپتر تازه داماد بود و دلهره عجیبی داشت و این دلهره را به دیگران منتقل می‌کرد.

ساعت ۶/۵ عصر شده بود و تاریکی مطلق همه جا را پر کرده بود و ما همچنان در پرواز بودیم. ما اطلاع نداشتیم در چه موقعیتی قرار داریم. از طرفی چون به موقع به قرارگاه لشکر ۷۷ نرسیده بودیم حتماً آنان هم دلوپس شده و در روی زمین هم عده ای نگران بودند.

در آن لحظات افکار همه مشوش بود و فرمانده نیرو برای آن که به آن جمع آرامش نسبی بدهد، مرتب تقاضای صلوات می‌کرد. ولی همه مشغول دعای خودشان بودند. در دفعات بعدی صدای صلوات کمتر و کمتر شد. خدمه هلیکوپتر به شدت گریه می‌کرد و گریه او در همه تاثیر کرده بود. ما هم هیچ گونه ارتباطی با زمین نداشتیم و صورت همه برافروخته و عصبانی بود.

/ پرواز در مه ۸۵

ساعت ۷/۳۰ بود که از طرف خلبان اعلام شد سوخت هلیکوپتر در حال اتمام است و دستور داده شد همه کمر بندهای ایمنی را ببندند و از خلبان هم خواسته شد که وارد ابرها بشود و به طرف زمین برود. نفس در سینه همه حبس شده بود و همه زیر لب دعا می کردند. من هم جدا از بقیه نبودم، ناگهان یاد لحظاتی افتادم که شب پیش در محضر امام رضا (ع) داشتیم. شروع به صحبت با امام رضا کردم و گفتم یا امام رضا خودت کمک کن. ما دیشب به خدمت شما رسیدیم که با زیارت شما قوت بگیریم و بتوانیم قوی تر از پیش با دشمن بجنگیم.

ناگهان در میان مه، گلوله‌های مانوری که خیلی کم رنگ بودند ظاهر شد و خلبان به آن سمت رفت. در آن نقطه از مه خارج شد و در کمال تعجب دیدیم که درست در بالای سر فرودگاه اهواز هستیم. مسئولان فرودگاه با دیدن ما چراغ‌های فرودگاه را روشن کردند و هلیکوپتر روی باند آمد. در دو قدمی زمین بود که کروچیف هلیکوپتر خود را به زمین انداخت و سر به سجده گذاشت.

لحظه ای بعد همه ما در روی باند فرودگاه نماز شکر به جا آوردیم و من از خدا و امام رضا که ما را نجات داده بودند تشکر کردم و با خود گفتم اگر زیارت بعدی نصیبم شود، این بار عاشقانه تر زیارت خواهم کرد.

به یاد شهید سرهنگ علی کلاته آقا محمدی^۱

وقتی به همراه کاروان عملیات میدانی فتح المبین از طرف معارف جنگ شهید سپهبد صیاد شیرازی، به جنوب رفتم با ایشان آشنا شدم. من به عنوان خبرنگار و نویسنده جنگ دنبال سوژه‌های بکر و ناب بودم و دوست داشتم با کسانی که صحبت می‌کنم خاطرات دست اولی در اختیارم بگذارند.

خوشبختانه اکثر افرادی که به عنوان استاد دانشجویان دانشگاه افسری امام علی به منطقه آمده بودند، دارای خاطرات زیادی بودند و من در آن مدت کوتاه، خاطرات زیادی را ضبط کردم. یکی از افرادی که خیلی جلب توجه می‌کرد سرهنگ علی کلاته آقا محمدی بود. او فردی کوتاه قد و کمی تپل بود و کلامی آمیخته با ترکی ولی شیرین و گیرا داشت. از او خاطرات زیادی گرفتم. او زبان نویسندگی را می‌دانست و خاطرات خود را طوری ادا می‌کرد که به راحتی در قالب داستان و خاطره می‌گنجید. این بزرگ مرد در اکثر برداشتهای میدانی معارف جنگ حضور داشت و من هر بار از این بزرگوار خاطره جدیدی می‌گرفتم.

ارتباط بنده با این بزرگوار به همان جا خلاصه نشد. بارها در ستاد نیرو خدمت ایشان رسیدم و از محضر او فیض بردم. یک بار در ستاد نیرو به

۱. اکثر خاطرات مربوط به این شهید در کتاب لشگر ۹ نفره چاپ مرکز اسناد انقلاب، تالیف اینجانب به چاپ رسیده است. نویسنده و همه این مطالب به برکت هیات معارف جنگ تهیه شده است.

/به یاد شهید سرهنگ علی کلاته آقا ۸۷
Fمحمدی ۱۶

ایشان گفتم که در حال تدوین کتابی هستم، از شهدائی که مجدداً به زندگی برگشته اند. با شنیدن این جمله نگاهی به من کرد و گفت: بنویس.
من به جای نوشتن، دستگاه ضبط را روشن کردم و به ایشان گفتم: بفرما.
ایشان شروع کرد:

آسیب‌هایی که من دیده‌ام مشخص است. در چهره‌ام دوسه تا ترکش است، بینی من تیر خورده، شقیقه ام تیر خورده، از پشت گردن ترکش خورده‌ام پاهای من بالا نمی‌آید و پای خود را بلند کرد. معلوم بود بالا نمی‌آید. کلیه‌هایم را به خاطر ترکش درآورده‌اند. طحال مرا برداشته اند. بسه یا باز هم بگویم.

گفتم: علی آقا! این‌ها همه درست و مقدس، ولی مسئله و مطلب شهید زنده چیز دیگری است.
گفت: ۴۸ ساعت در سرد خانه بودم و اسم من در لیست شهدا به تهران مخابره شده بود.

گفتم: لطفاً مثل بقیه خاطرات، تشریحی صحبت کن.
گفت: در عملیات بدر من و جمشید رازقیان به طرف شهرک همایون عراق رفتیم. من فرمانده آتشبار بودم وماموریت یگان ما پشتیبانی آتش از لشگر محمد رسول الله(ص) بود. جمشید رازقیان به عنوان افسر رابط از من جدا شد. ساعت ۱۱ شب به ما اطلاع دادند، او به شهادت رسیده است. من خیلی غصه او را خوردم ولی در میدان جنگ فرصت گریه کردن و توقف نیست. وظیفه داشتم آتشبار را به پشتیبانی از سپاه هدایت کنم.

ساعت ۵ صبح در جنوب جزایر مجنون بالاتر از القرنه و سمت شرقی العزیزیه وارد سنگر عراقی‌ها شدم. دقایقی بعد سنگرما توسط هواپیماها

بمباران شد و دیگر من چیزی یادم نمی‌آید. بعدها یکی از سربازان من به نام سرباز محسن خلیلی که از اهالی لاریجان یا لاهیجان بود گفت:

من دیدم شما شهید شدی. چون به عنوان فرمانده به من خیلی محبت کرده بودی تصمیم گرفتم پیکر تو را به خانواده‌ات برسانم .

به همین خاطر با هزار مصیبت تو را به معراج شهدا آوردم و تحویل دادم. وقتی این جملات را از جناب کلاته شنیدم. خیلی هیجان زده شدم و فهمیدم که دقیقاً در مورد موضوع مورد نیاز من صحبت می‌کند. بلافاصله پرسیدم: چیزی از معراج شهدا به یاد دارید.

جناب کلاته نگاهی به من کرد و گفت:

اول بگو بینم سوژه بر وفق مراد جناب خبرنگار هست یا نه؟

گفتم: حرف نداره، خیلی عالیه - ادامه بده.

گفت: در آن لحظاتی که نه مرده و نه زنده بودم. حالت عجیبی داشتم و متأسفانه نمی‌توانستم همه‌اش را به زبان بیاورم. یادم می‌آید روحم از بدن جدا شده بود و خود من ناظر جسمم بودم. نمی‌توانستم کاری بکنم به همین ناتوانی خودم گریه می‌کردم. یک لحظه مادرم که سی سال پیش فوت شده بود، در جلوی چشم من ظاهر شد. او از رو به رو به من نگاه می‌کرد. من در داخل توفان بودم. در تاریکی بودم. با این حال تمام اعمال خود را می‌دیدم. اعمالی که از طفولیت انجام داده بودم، در جلوی چشمم مجسم می‌شد. برای خوبی‌ها شاد می‌شدم و برای بدی‌ها ناراحت. آن طرف توفان که مادرم بود آرام بود. نمی‌توانستم تا آنجا بروم، می‌خواستم ولی اختیار و قدرتش را نداشتم. همه چیز مثل پرده سینما در جلوی چشمم بود. یادم می‌آید که یک بار شنیدم می‌گفتند، زنده است. می‌خواستم آن جمله را تأیید کنم. ولی نمی‌توانستم. یک نفر چشمم را باز کرد. نوری را دیدم. با چشم خود

/به یاد شهید سرهنگ علی کلاته آقا ۸۹
Fمحمدی ۱۶

دیدم که به من خون تزریق کردند. از زیر بغلم به من اکسیژن می‌دادند. به من سُرُم زدند من می‌دیدم گاهی به جسمم نزدیک می‌شدم و گاهی دور. احساس می‌کردم آن من دوم روحم بود که از جسمم جدا شده بود. وقتی به هوش آمدم دیدم تمام بدنم را لوله کشی کرده‌اند. همه جا سوند، همه جا آمپول، خون، اکسیژن، هر چی به من وصل شده بود. دکتر می‌گفت: بیش از دو هزار سی سی خون به من تزریق کرده اند تا زنده بمانم. در حالت بیداری دیدم که دوتا خون از پایم وصل کرده‌اند و سُرُم در دست و یک سوند. کلاته لحظاتی مکث کرد و گفت: حالا شهید زنده هستم یا نه.

با شرم نگاهی به صورت او انداختم و گفتم:

شما این امتیاز را دارید که تا به حال چندین بار شهید شده اید و مسلماً

اجر چند شهید را دارید.

جناب کلاته آهی کشید و گفت: ای بابا اگر لیاقت شهادت را داشتیم تا

حالا شهید شده بودیم.

آن روز مصاحبه ام با این بزرگوار تمام شد و به منزل آمدم. در تاریخ

۸۰ / ۱۰ / ۳ وقتی از پادگان برگشتم و مشغول خوردن ناهار بودم. گوینده

اخبار ساعت ۲، خبر شهادت سرهنگ جانباز شیمیایی علی کلاته آقامحمدی

را اعلام کرد و من بی اختیار بغضم ترکید. روحش شاد.

یا زهرا (س)

آب سواران^۱

در عملیات کربلای هشت، از یگان خود به گردان ده سید الشهداء (ع) مأمور شدم. نزدیک غروب به محل استقرار آنها در اطراف شلمچه رسیدم. از فرمانده آن یگان خواستم که ما را به خط اعزام کند. ولی فرمانده آن یگان از ما خواست که ساعتی استراحت کنیم.

در این اثنا شام آوردند. آن شب همبرگر بود. شام را خوردیم و باز از فرمانده آن یگان درخواست کردیم که ما را به خط اعزام کند. فرمانده وقتی اصرار ما را دید، به ما گفت، که با ماشین خودمان که یک دستکاه توپوتا استیشن بود به دنبال ماشین مهمات حرکت بکنیم و چنین شد.

با آن که حرکت ما در تاریکی مطلق بود. ولی عراق گویی از حرکت ما اطلاع داشت و ماشین‌های ما را زیر آتش سنگین خود قرار داده بود. در طول مسیر، گلوله‌ای در جلوی ماشین مهمات منفجر شد و ماشین مهمات عقب عقب آمد و به قسمت جلوی ماشین ما برخورد. سپس ماشین ما بر اثر آن برخورد کج شد و تایر ماشین ما به سپر گیرکرد. مجبور شدیم در تاریکی شب از جک استفاده کرده و چرخ ماشین را آزاد کنیم.

این بار ما جلو افتادیم و چون ما از قبل هیچ گونه آشنایی با خط نداشتیم، رفتیم و رفتیم. ناگاه از شلیک گلوله‌های دشمن که از سلاح سنگین

۱- این مصاحبه در شهرستان خیمین و در منزل این رزمنده انجام شده است.

به سبک تبدیل شده بود، پی بردیم که از خط دوم هم گذشته‌ایم و در دل نیروهای عراقی قرار داریم.

همراه من آقای سیمرغ و یک طلبه بود، از من خواست که دور بزنم و یک نیروی آشنا به منطقه با خود بیاوریم. من که پشت فرمان نشسته بودم با شنیدن این حرف منطقی دور زدم و به ناگاه خود را در محاصره نیروهای عراق دیدم.

با اشاره عراقی‌ها از ماشین پیاده شدیم. طلبه ای که همراه ما بود شروع کرد به عربی صحبت کردن و عراقی‌ها او را فوراً به شهادت رساندند. من و سیمرغ در اسارت کامل عراقی‌ها. از پشت دست‌های ما را بستند و ما را داخل کانالی انداختند که خودشان در آن تردد داشتند.

در انتهای کانال سنگرهایی وجود داشت که مرا داخل یکی از سنگرها بردند و سیمرغ را جای دیگر. از آن لحظه به بعد هرگز او را ندیدم.

عراقی‌ها در داخل مرا از سقف آویزان کردند به طوری که بدنم با زمین فاصله کمی داشت. محتویات جیب مرا خالی کردند و عکس امام را که روی سینه‌ام بود کردند و شروع به زدن من کردند. آنها با پای پوتین پوش مرتب، مرا می‌زدند و عربی چیزهایی می‌گفتند که فکر می‌کنم فحش بود.

از درد کتک بعضی وقت‌ها بیهوش می‌شدم و دوباره با ضربه بعدی به هوش می‌آمدم. آخرین ضربه ای که یادم می‌آید، ضربه‌ای بود که یک عراقی نامرد که با پوتین به شکمم زد و از شدت ضربه آن، خون از دهانم بیرون زد و لحظه ای بعد بیهوش شدم.

نمی‌دانم چقدر طول کشید که مجدداً به هوش آمدم. در همین زمان یک عراقی دیگر وارد سنگر شد و شروع به زدن من نمود. از یک طرف صدای گلوله و خمپاره و بوی باروت و از طرف دیگر شدت ضربات عراقی مرا آزار

می‌داد. فقط در دل اسم خدا و ائمه(ع) را می‌آوردم و از آنها کمک می‌خواستم و تقاضای صبر و مقاومت می‌کردم. آخرین ذکر من یا زهرا و یا فاطمه بود که باز از شدت درد بیهوش شدم.

وقتی چشم باز کردم، احساس کردم که صدای انفجار گلوله‌ها نزدیکتر شده است. احساس کردم که نیروهای خودی به این نزدیکی‌ها رسیده‌اند. خواستم چشمم را باز کنم. ولی چون خون جلوی چشمانم را گرفته بود، چیزی نمی‌دیدم. به سختی چند بار پلک زدم و گوشه یکی از چشمانم باز شد. صدای پای چند نفر را شنیدم و احساس کردم فارسی صحبت می‌کنند. دیگر مطمئن شدم که اینها نیروهای خودی هستند. هر چه توان داشتم در زبانم جمع کردم و فریاد زدم:

یا زهرا - یازهرا - یا فاطمه.

در این حال دو نفر وارد سنگر ما شدند. از گوشه چشمم آنها را دیدم. خیلی سبزه بودند. با خود گفتم: اینها هم عراقی هستند. ساکت شدم. یکی از آنها گفت:

تو کی هستی؟

با شنیدن این حرف مطمئن شدم که ایرانی هستند. گفتم:

من ایرانی هستم. من اکبر آبسوارانم.

آنها بلافاصله به طرف من آمدند و دست و پای مرا باز کردند به عقب بردند و تحویل مسئول تخلیه مجروحان دادند. آن شخص مرا به طرف آمبولانس که در پشت خاکریزی بود، برد. به سختی سوار آمبولانسی کرد که پراز مجروح بود. چون در داخل آمبولانس جا نگرفتم، مرا از پشت آمبولانس پیاده کرد و در کنار راننده قرارداد.

آمبولانس به سرعت حرکت کرد. صد متری بیش تر نرفته بودیم که خمپاره‌ای روی کاپوت آمبولانس خورد و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم فرمانده خود آقای عجمی را بالا سر خود دیدم. او با خوشحالی دکتر را صدا کرد و دکتر برای معاینه مجدد من آمد و به من باز سرم و آمپول تزریق کرد. من گاهی به هوش بودم و گاهی بی هوش. ولی هر وقت چشم باز می کردم، آقای عجمی را بالای سر خود می دیدم.

پس از مدتی حالم کمی بهتر شد و از آقای عجمی پرسیدم:

اینجا کجاست؟

گفت: اینجا بیمارستان نیروی هواییه.

گفتم: چه طور شد من اینجا آمدم.

گفت: داستانش مفصله.

گفتم: تعریف کن. گفت: به من اطلاع دادند که تومجروح شده ای. در به در دنبال تو گشتم و تو را پیدا نکردم. ناگهان یک ندای درونی به من نهیب زد که در داخل شهدا به دنبال تو بگردم. بلافاصله خود را به تجمع شهدا رساندم. تو را در کنار شهدا خوابانده بودند. برای من هم محرز شده بود که توشهید شده ای. بی اختیار خودم را به روی تو انداختم. ناگهان احساس کردم که بدن تو گرم است. سعی کردم نبض تو را بگیرم. ولی موفق نشدم چون اصلاً نبض تو نمی زد.

به پزشکیاری که در آنجا بود مراجعه کردم و از او خواستم تو را معاینه و نبض تو را بگیرد. وقتی اسم تو را گفتم. گفت: خدا رحمتش کند او شهید شده است. ولی برای این که دل مرا نشکند، به همراه من بالای سر تو آمد و ترا معاینه کرد و با هیجان و خوشحالی گفت:

خدا را شکر. این دومین شهیدی است که امروز زنده شده است.

بلافاصله ترا به بیمارستان شهید بقایی اهواز آوردند و پس از انجام امور پزشکی به تهران اعزام کردند. من هم همراه تو آمدم و الان در بیمارستان نیروی هوایی هستیم.

گفتم: مگر چه شده که من اینطورزخمی شده ام.

گفت: ترکشی از روی دماغت عبور کرده و روی نخاع تو قرار گرفته بود که خوشبختانه با یک عمل جراحی موفق آنرا در آوردند و خطر رفع شد.

گفتم: ای کاش لیاقت شهادت داشتم.

گفت: ولی زنده بودن تو به معجزه شباهت دارد. بگو ببینم چه کردی که با این همه آسیب زنده ماندی؟

گفتم: راستش من مثل همیشه یا زهرا یا فاطمه می گفتم.

گفت: حتماً آن بانوی بزرگوار جان تو را نجات داده است. وقتی حالت خوب شد و

از بیمارستان مرخص شدی حتماً نذری به نام حضرت زهرا (س) ادا کن.

گفتم: چشم. همه داروندارم فدای حضرت زهرا. اصلاً همه کائنات برای حضرت

زهراست.

کسی که سر گل هستی است زهراست کسی که برتر از او نیست زهراست

بگو ای دل هر آن کس از تو پرسید دلیل خلق عالم کیست زهراست

و پس از خواندن این شعر هر دو با هم گفتیم یا زهرا.

/ هواپيماي سي - ۹۵۱۳۰

ستوانیار هوشنگ حاج بابائی^۱

بعد از عملیات ثامن‌الائمه(ع) تیمسار فلاحی و سرهنگ نامجو و سرهنگ فکوری تصمیم گرفتند سریعاً به تهران آمده و گزارش عملیات را به عرض امام(ره) برسانند. به همین خاطر تیمسار فلاحی که این جانب افتخار محافظت و نگهبانی ایشان را داشتم دستور دادند که ماشین بلیزر تیمسار را که خود از تهران آورده بود آماده کنم.

وقتی ماشین آماده شد، جناب آقای کلاهدوز و برادر جهان آرا نیز به جمع آنها پیوستند.

حدود ساعت ۵/۳۰ عصر بود که به فرودگاه اهواز رسیدیم. یک فروند جت فالکن نیروی هوایی آماده پرواز بود. ما به طرف آن هوایما رفته و سوار شدیم.

دقایقی بعد خلبان هوایما در کنار هوایما حاضر شد و اعلام کرد بعضی از instrument هوایما خراب است و با توجه به اینکه مراحل پایانی پرواز به تاریکی شب می خورد، به همین خاطر پیشنهاد کرد که پرواز را برای صبح فردا موکول کند. تیمسار فلاحی موضوع را به سرهنگ فکوری اعلام کرد و سرهنگ فکوری که خود از خلبانان برجسته و فرمانده نیروی هوایی بود، با شنیدن توضیحات خلبان جت فالکن عذر او را موجه دانست و قبول کرد که پرواز فوق به صبح روز بعد موکول شود.

۱- این مصاحبه در برداشت میدانی هیات معارف جنگ انجام شده است.

/ هواپیمای سی - ۹۷۱۳۰

وقتی از هواپیما پیاده شدم، در حال خروج از باند بودم که تیمسار فلاحی و همراهان متوجه یک فروند هواپیمای سی-۱۳۰ شدند. وقتی مقصد آن را پرسیدند، متوجه شدند به تهران می‌رود. تصمیم گرفتند با همان هواپیما به تهران بروند.

قرار بود این افراد صبح روز بعد به خدمت امام رسیده و گزارشی از عملیات پیروزمندانه ثامن‌الائمه(ع) را به عرض امام رسانده و پس از شرکت در مراسم جشن ترفیع دانشجویان دانشگاه افسری از تهران به مشهد رفته و عرض ادبی خدمت امام(رضاع) داشته باشند.

بلافاصله همگی سوار هواپیما شدیم. تیمسار فلاحی وقتی متوجه شد که نیم ساعت به پرواز هواپیما باقی مانده است به من و قدیری فرمود: این بلیزر را به مقر ببرید و برگردید. درست نیست این خودرو به دست سرباز داده شود، ممکن است این سرباز هوس ولایت به سرش بزند.

من نگاهی به قدیری و قدیری نگاهی به من کرد و آخرش قرار بر این شد که من این مأموریت را انجام بدهم. من بلافاصله ساک و خرما و ۲ قبضه کلاشینکف همراه خود را به قدیری سپردم و با سرعت برای اجرای مأموریت روانه شدم.

هنوز جنازه و مجروح می‌آوردند. با خود گفتم: تا هواپیما آماده پرواز بشود، من خودم را به او خواهم رسانید. با این نیت از فرودگاه خارج شدم و هنوز نصفه راه فرودگاه تا مقرمان را که باشگاه ژاندارمری بود، طی نکرده بودم که لاستیک ماشین پنچر شد.

به هر زحمتی بود، پنچری خودرو را گرفتم و خودرو را به باشگاه ژاندارمری رساندم و با یک خودرو دیگر به فرودگاه برگشتم، وقتی وارد

فرودگاه شدم، هواپیمای حامل تیمسار فلاحی و همراهانش در حال اوج گرفتن بود. چاره‌ای جز بازگشت به مقر اصلی، یعنی باشگاه ژاندارمری نداشتم. منتها قبلاً با خلبان هواپیمای فالکن هماهنگ کرده بودم. ایشان گفتند:

حالا که تیمسار و همراهانش با سی-۱۳۰ رفتند، می‌توانیم دیرتر پرواز کنیم. بالاخره ساعت ۹ به باشگاه ژاندارمری رفتیم.

نزدیکی‌های غروب برای آنکه گشتی بزنم به داخل شهر اهواز رفتیم. تصمیم داشتم زنگی به منزل بزنم ولی در یک جا شلوغی صف تلفن مانع شد و دیگر با خود گفتم: چون فردا صبح با هواپیما خواهم رفت لذا از تلفن منصرف شدم.

ساعت ۱۱-۱۱/۳۰ شب بود که مسئول مهمان سرا به من ابلاغ کرد که از طرف دفتر تیمسار فلاحی دستور دادند که بلیزر را به تهران ببرم. به امید این که صبح زود حرکت کنم به رختخواب رفتم، هر چه کردم خوابم نبرد بالاخره نزدیکی‌های صبح از مهمان سرا خارج شده وبه سوی تهران حرکت کردم.

در راه به مسائل مختلفی فکر می‌کردم یکی از افکاری که مرور آن مرا خوشحال می‌کرد، دیدن یک نظامی مجروح در فرودگاه بود که به همراه پدر همسرش می‌خواستند سوار هواپیما شوند، ولی انتظامات فرودگاه از سوار شدن همسر و پدر اوممانعت می‌کرد، این موضوع را قبل از خروج از فرودگاه به عرض تیمسار فلاحی رساندم و ایشان دستور دادند آن سه نفر هم سوار هواپیما شوند.

من بارها مسیر اهواز تهران را با آن انواع خودرو و همین بلیزر طی کرده بودم منتهی این بار، اولاً، جاده به نظرم طولانی شده بود. ثانیاً، احساس سختی و تنهایی می‌کردم. معمولاً در این گونه سفرها تیمسار فلاحی را به اداره یا منزل می‌رساندم و بعد به منزل می‌رفتم. ولی این بار احساس می‌کردم هدف مشخصی ندارم.

/ هواپیمای سی - ۹۹۱۳۰

از طرفی انتظامات فرودگاه به من گفته بود به دستور تیمسار فلاحی با همان فالکن که قرار شد صبح فردا به تهران برود خودم را به آنان برسانم. ولی از راه زمینی حالاحالاها باید رانندگی می کردم و باید زمان زیادی سپری می شد تا به تهران برسم. با یک حساب سرانگشتی با خود گفتم حداقل زیارت مشهد مقدس از دستم رفت. وقتی قدیری را ببینم به او گلایه خواهم کرد.

بعد از ظهر بود، به تهران رسیدم. باز دودل بودم. تصمیم گرفتم تماسی با اداره بگیرم و کسب تکلیف کنم. وقتی یکی از مسئولان دفتر تیمسار فلاحی صدای مرا شنید زبانش بند آمد و گفت:

تو مگر در داخل هواپیما نبودی؟

گفتم: نه چطور.

گفت: مگه نمی دونی.

گفتم: چی رو نمی دونم.

گفت: سقوط هواپیما را.

بی اختیار پاهایم شل شد. دهانم خشکید. نتوانستم حرف بزنم. او ادامه داد:

تو اول بروسری به منزلت بزن.

من تلفن را قطع کردم و به سرعت خود را به منزل رساندم و متوجه شدم

که آنها فکر می کردند من هم در داخل هواپیما بودم با تیمسار فلاحی و همراهانش به شهادت رسیده ام.

پس از آنکه خانواده ام از زنده بودن من مطمئن شدند، تصمیم گرفتم

سری به منزل سرور خودم تیمسار فلاحی بزنم و خود را برای تشییع این مرد بزرگ و همراهانش آماده نمایم.

از چنانه تا زبیدات

سروان حسن راضی^۱

بیش از یک ماه بود که در مأموریت منطقه چنانه بودیم و در این مدت به علت شدت عملیات واقعاً استراحتی نداشتیم. بالاخره عناصر تعویضی ما به منطقه آمدند و سرپرست گروه ما اعلام کرد که به پاس قدردانی از سرپرستان گروه قبلی (یعنی ما) فردا صبح ما را با یک فروند هلیکوپتر ۲۰۵ به اصفهان اعزام خواهند نمود.

تعدادی از پرسنل عصر همان روز راه افتادند و از راه زمینی به اصفهان رفتند. ما هم به امید اینکه صبح با دوساعت پرواز به خانه خواهیم رسید با آرامش خوابیدیم.

صبح روز بعد طبق دستور سرپرست گروه که از طریق سلسله مراتب جواز پرواز هلیکوپتر حامل ما را دریافت کرده بود سوار هلیکوپتر شدیم و هلیکوپتر پس از دقایقی از زمین بلند شد.

لحظه‌ای که هلیکوپتر از زمین کنده شد احساس کردم که خلبان یکم آن به جای چرخش ۱۸۰ درجه ای ۳۶۰ درجه چرخش کرد و به همین خاطر من به مسیر با دقت نگاه می‌کردم. من آن مسیر را می‌شناختم و هر روز چند پیرو پرواز در آنجا داشتم. لذا به طرف خلبان رفته (اسم خلبان محفوظ بود) گفتم: فکر می‌کنم که مسیر را اشتباهی می‌روی. خلبان گفت:

۱- این مصاحبه در منزل آقای راضی انجام شده است.

/ از چنانه تا زبیدات ۱۰۱

فکر نمی‌کنم و راه خود را ادامه داد. دوباره به مسیر نگاه کردم. ما از نقطه آغاز پرواز بعد از ۵ یا ۶ دقیقه از وسط سایت ۴ و ۵ رد می‌شدیم و به کرخه می‌رسیدیم.

ولی در این پرواز پس از حدود ۱۵ دقیقه هنوز به کرخه نرسیده بودیم. این بار هدست کرو چیف را گرفته و اشتباه او را گوشزد کردم. خلبان این بار با عصبانیت گفت: بفرمایید شما خلبانی کنید.

من برای این که اعصاب او متشنج نشود، حرفی نزد و نشستم. چند لحظه بعد خلبان مرا صدا زد و گفت:

آقای راضی بفرمایید این هم کرخه.

نگاهی به رودخانه انداختم. گفتم: کرخه پهن تر از این رودخانه است. این باید میمه باشد. در این حال ناگهان چشمم به انبوهی از تجهیزات نظامی افتاد که استتار شده بود. گفتم ما در مسیر، این همه تجهیزات نداشتیم. خلبان گفت: اینها را نیروهای ما به غنیمت گرفته اند و برای آن استتار کرده اند که نیروی هوایی عراق بمباران نکند.

من دیگر حرفی نزد و بر روی صندلی خود نشستم و با دوستان شروع به صحبت کردیم.

ناگهان خلبان متوجه نیروهای دشمن شد و پی به اشتباه خود برد. به همین خاطر در کنار استخری که تعدادی شنا می‌کردند فرود آمد و کرو چیف هلیکوپتر پیاده شد تا اطلاعاتی از آنها بگیرد. کرو چیف (محمود مظاهری) دوان دوان آمد و در حالی که به خلبان اشاره می‌کرد بلند شود، گفت: زبیدات عراق است.

دیگر عراقی‌ها ما را دیده بودند و به خیال این که می‌خواهیم پناهنده شویم، عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. ولی وقتی سرعت پرواز بعدی وسعت ما را به ایران دیدند شروع به گلوله باران ما کردند.

دیگر اضطراب تمام وجود ما را فرا گرفته بود و ما تنها هدف سلاح‌های عراقی بودیم. تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که دعا بکنیم و از خدا کمک بخواهیم. در یک لحظه زندگی ام مانند پرده سینما در جلوی چشمم رژه رفت. همسرم را دیدم دست بچه‌ای را گرفته به سمت من می‌آید - آن وقت‌ها من منتظر ورود اولین فرزندم به زندگی مشترکمان بودم -.

ناگهان همگی متوجه موشکی شدیم که به طرف هلیکوپتر ما در حرکت است. شهادتین را گفتیم. در فرصتی کوتاه موشک آمد و آمد و در چند متری هلیکوپتر ما ناگهان از مسیر هلیکوپتر منحرف و در فاصله دورتری از سمت چپ ما در هوا منفجر شد. با این حال موج انفجار آن در پرواز هلیکوپتر ما تاثیر گذاشت.

دیگر انواع گلوله‌ها از گلوله‌های سبک تا گلوله‌های زمانی توپ و تانک به سوی ما شلیک می‌شد ولی خلبان به سرعت از روی نیروهای عراقی رد می‌شد. وقتی بالای سر نیروهای خودی رسیدیم، آنها هم شروع به تیراندازی کردند. هلیکوپتر در یکی از خطوط نیروهای خودی فرود آمد. یکی از پرسنل هوابرد (استوار) به سرعت به طرف هلیکوپتر آمد و با لحنی خشن گفت: از آنجا بلند شویم. وقتی از آنجا بلند شدیم گلوله‌های توپ به محل فرود ما اصابت کرد.

در طول مسیر توسط نیروهای خودی که از پرواز ما اطلاعی نداشتند، توسط پدافند پذیرایی می‌شدیم و در نهایت در نقطه دیگری در کنار نیروهای

/ از چنانه تا زبیدات ۱۰۳

خودی ، سمت چنانه را سؤال کردیم. بالاخره پس از چند نوبت فرود و پرواز به چنانه رسیدیم و در نقطه اول فرود آمدیم.

من در آن پرواز امداد غیبی الهی را دیدم و اگر امداد غیبی نبود ما باید بارها پودر می شدیم، ولی لطف الهی شامل حال ما شد و از این حادثه جان سالم به در بردیم و هر کس از هلیکوپتر پیاده می شد سر به سجده می گذاشت و خدا را شکر می کرد. هنوز نیم ساعت از فرود ما نگذشته بود که فرماندهان ارشد منطقه در محل حاضر شدند و شروع به باز جویی از خلبان یکم و کمک خلبان کردند.

یکی از فرماندهان ما به طرف یکی از فرماندهان ارشد منطقه رفت و به او گفت : حال که ما به صورت اشتباهی روی دشمن پرواز کردیم و خدا لطف کرد که سالم برگردیم لاقلاً یکی از مسئولان از آرایش نظامی دشمن بیسرد و اطلاعات جدید را ثبت کند که این پیشنهاد مورد قبول واقع شد و آن مقام مسئول تمام اطلاعاتی که ما گرفته بودیم ثبت کرد و در نهایت چنین گفت:

شما شهیدان زنده اید و با این کار کمکی به ما کردید که قابل ستایش است. من برای تایید و تکمیل اطلاعات شما تقاضای یک پرواز هوایی می کنم واطلاعات شما را با عکس هوایی تطبیق می کنم انشاء... مورد استفاده قرار گیرد.

صبح روز بعد در حالی که با یک فروند هلیکوپتر دیگر و به خلبانی سروان جمشید فقیهی به اصفهان حرکت می کردیم ، با خبر شدیم، خلبان و کمک خلبان از فیلد پروازی خارج و تحویل دادگاه شده اند.

به یاد شهید صفر زاده

ژیلا قدیری^۱

در سال ۵۹ خانواده جناب سروان خلبان داود صفر زاده برای خواستگاری به منزل ما آمدند.

پس از انجام تشریفات رایج، ما با هم ازدواج کردیم. از همان آغاز ازدواجمان داود مرتب به کردستان اعزام می‌شد. او در زمان مأموریت هر از چند گاهی با ما تماس تلفنی برقرار می‌کرد و رفع نگرانی می‌شد. هنوز جنگ ایران و عراق آغاز نشده بود ولی درگیری‌ها در کردستان ادامه داشت.

معمولاً مأموریت‌های داود زمان مشخصی نداشت این بار آن فرصت تمام شد ولی از داود خبری نشد. هنوز ما بیش از سه ماه زندگی مشترک نداشتیم که دلهره و اضطراب به جانم مستولی شد. نگرانی وقتی بیشتر شد که شایعه کردند رادیو اسم داود صفر زاده را اعلام کرده که در کردستان کشته شده است.

البته در این مورد ارتش به رادیو ایران چیزی نگفته بود ولی دیگر خبر شهادت داود زندگی ما را پر کرده بود. ما نهایت تلاش خود را به کار بردیم ولی نتوانستیم خبر موثقی به دست آوریم.

آخرش تصمیم خانواده ما و داود این شد که مراسم ختمی برای او برپا کنیم. این برنامه برای سه روز بعد طرح ریزی شد.

پس از ۴۸ ساعت ناگهان درکمال ناباوری، داود که همیشه لباس تمیز می‌پوشید، با لباس خاکی و سر و صورتی ژولیده وارد خانه شد.

۱- این مصاحبه در زمان تهیه کتاب اهالی آسمان از خانواده شهید صفر زاده دریافت شد.

/به یاد شهید صفر زاده ۱۰۵

من با دیدن داود قدرت کلامم را از دست دادم و در حالت نیمه بی‌هوش در گوشه‌ای افتادم.

چند ساعت بعد وقتی حالم خوب شد ماجرا را از داود پرسیدم. گفت:

در حین عملیات هلیکوپتر حامل او دچار سانحه شد و سقوط کرد. مسئولان امر، داود را که بیهوش شده بود و نبضش به درستی نمی‌زد به معراج شهدا برده و ۴۸ ساعت او را در کنار شهدا خوابانده بودند. پس از آن که تصمیم به تخلیه شهدا می‌گیرند متوجه می‌شوند داود زنده است و او را به بیمارستان انتقال می‌دهند.

داود پس از آنکه کمی بهبود می‌یابد از بیمارستان بیرون آمده و به منزل آمد.

بعد از آن سانحه تا روز شهادت از ناحیه کمر و گردن احساس ناراحتی می‌کرد. او بالاخره لایق شهادت شد و به سوی معشوق پر کشید.^۱

من سیر بیابان جنون می‌خواهم وز کوزه ره عقل برون می‌خواهم
دل را که بود شیفته استغنا پرپر شده در بستر خون می‌خواهم

۱. سرهنگ خلیان داود صفر ز
تحمیلی بود که اکثر عملیات
بزرگوار در سال ۷۴ در حین انجام مانور لشکر ۸۴ دچار سانحه شده و
به همراه سرهنگ خلیان محمد روانستان در داخل هلیکوپتر سوخته و به
شهادت می‌رسند.

عشری بودم و لیک تعزیرشدم بر فرش رسیدم وزمین گیر شدم
آلوده خاکبود جسمم تا عشق آتش به وجود زد و تطهیرشدم

سومین شهادت

سرهنگ خلبان بهمن رسول اهری

برای عرض تسلیت به یکی از همکاران که به تازگی مرحوم شده بود به همراه آقای راضی در محوطه ۱۸۰ دستگاه خانه‌های سازمانی هوانیروز شاهین شهر عازم بودیم و باصدای بوق اتومبیلی هر دو متوجه آن شدیم. راننده آن اتومبیل سرگرد خلبان بهمن رسول اهری بود. او با دست سلام کرد و رد شدوما هم با اشاره دست عرض سلام و ادب کردیم.

پس از آنکه اتومبیل پژو ۵۰۴ قدیمی آقای اهری به یک کوچه فرعی پیچید، آقای راضی رو به من کرد. گفت:

آقای پوربزرگ! شما که این همه کتاب نوشته اید چرا خاطرات جناب اهری را نمی نویسید؟

در جواب ایشان گفتم: راستش من بارها به ایشان مراجعه کرده ام ولی ایشان از ارائه خاطرات خود خودداری می‌کند.

گفت: من سال‌ها با او هم اتاق بودم و رفاقت دیرینه ای با ایشان دارم هر وقت خواستی بیا برویم تا من خاطرات ایشان را بگیرم .

گفتم: خیلی خوب. پس از مراسم ختم به محضر ایشان می‌رویم و لحظاتی بعد وارد منزل همکار مصیبت دیده مان شدیم .

دقایقی بعد جناب آقای اهری نیز وارد شد و پس از سلام و احوالپرسی و قرائت فاتحه بلند شد. من هم به آقای راضی اشاره کردم . بلند شدیم و هر سه از منزل دوستان خارج شدیم.

در طول مسیر ، آقای راضی در مورد خاطرات آقای اهری با ایشان صحبت کرد و از ایشان خواست که خاطرات خود را به من ارائه دهد تا در کتاب بعدی

/سومین شهادت ۱۰۷

هوانیروز ثبت کنم. آقای اهری حتی حاضر نبود در این مورد صحبت کند. با این حال من به ایشان گفتم که اخیراً کتابی به نام سجّیل آتش نوشته ام که در آن خاطرات هوانیروز درج شده است. خواستم از آنها جداشوم و به منزل رفته یک جلد از آنرا برای تقدیم به آقای اهری بیاورم.

آقای اهری اصرار داشت من به خاطر کتاب از آنها جدا نشوم. ولی این بار من مصرتر شدم و دقایقی از آنها جدا شده و به منزل آمدم با یک جلد کتاب و یک دستگاه ضبط خبرنگاری و مقداری کاغذ را برداشته و به جمع آنها که در جلوی خانه اهری نشسته بودند پیوستم.

در جلوی منزل آقای اهری فضای سبز کوچکی بود و قفسی نیز با تور درست شده بود که داخل آن چند کبوتر مشغول بازی بودند.

آغازکننده صحبت در جمع سه نفری ما، آقای راضی بود که در مورد باغ انار و زمین‌هایی که قرار بود و قرار است به هوانیروزی‌ها بدهند شروع شد. من از فرصت استفاده کرده از آقای اهری پرسیدم:

جناب اهری! شما که انشاء... خانه دارید؟

او نگاه گرفته ای به صورتم انداخت و من ناخودآگاه که از سوال خویش شرمگین شده بودم و چنین شنیدم.

خانه کجا بود آقای؟ اگر ما راز این خانه‌های سازمانی بیرون بکنند معلوم نیست جایی برای زندگی پیدا می‌کنیم یا نه.

گفتم: آخه شما آزاده هستید و با ما فرق می‌کنید و فکر می‌کنم... آقای اهری به سرعت وسط حرف من پرید و گفت:

آقای پور بزرگ شما هم با همه فرق می‌کنید و لااقل ده‌ها جلد کتاب برای شهدای ارتش و هوانیروز نوشته اید آیا شما خانه دارید؟ این بار من با تعجب به اهری نگاه کردم و گفتم: نخیر.

گفت: ببینم تا کنون از طریق کسی مورد تقدیر و تشویق قرار گرفته‌ای؟
گفتم: در مجموع ۱۴ ساله که مشغول نوشتن کتاب هستم. دو بار توسط فرمانده هوانیروز (تیمسار صفائی نژاد) و یکبار توسط امیر پورشاسب ریاست ستاد مشترک و یک بار هم توسط آیت الله قوچانی تقدیر شدم ولی خانه و مال ندارم.

گفت: تا آنجاکه من شنیده‌ام در کشوری مثل ژاپن شما اگر یک جلد کتاب بنویسد که حتی یک نوبت چاپ به آن بخورد نویسنده از نظر مالی تا آخر عمر تأمین می‌شود و می‌تواند با خیال راحت به مطالعه و تحقیق و نوشتن بپردازد، شما هم حتماً چنین وضعیتی دارید.

این‌بار من با شتاب وسط صحبت او پریدم و گفتم: آقای اهری! من هر چه کتاب نوشتم بخشی از حقوق زن و بچه‌ام را در آن گذاشتم و معمولاً برای هر کتابی که می‌نویسم یا در حال نوشتن آن هستم به غیر از هنر و وقت باید بخشی از حقوق خودم را خرج بکنم. به عنوان مثال من برای تهیه مطالب یک جلد کتاب که در سال گذشته چاپ شد حدود سه میلیون تومان هزینه کردم ولی پس از چاپ مبلغی خیلی پایین‌تر از پانصد هزار تومان نصیبم شد. در مورد چاپ کتابها هم اگر آقای حسینیان ریاست محترم مرکز اسناد انقلاب اسلامی کمکم نمی‌کرد تا حالا این کتابها را نمی‌توانستم چاپ کنم.

در این حال آقای راضی وسط صحبت ما پرید و گفت:

آقای پور بزرگ! نه شما خانه دارید نه آقای اهری. مسلماً اگر ما هم فرمانده‌ای مثل تیمسار احمد ترکان داشتیم الان همگی صاحب خانه بودیم و نیاز به این صحبتها نبود. شما برای مصاحبه خاطرات جنگ آمدید یا مسئول سرشماری افراد بی‌خانه هستید؟ اگر سوال در مورد آقای اهری دارید بفرمایید.

/سومین شهادت ۱۰۹

آقای اهری با شنیدن این حرف رو به آقای راضی کرد و گفت: آقای راضی من خاطره ای ندارم.

راضی: آقای اهری! شما هیچ هم خاطره‌ای هم نداشته باشید، سه بار خبر شهادتتان در بین خانواده و دوستانتان پخش شد و شاید تنها کسی هستید که در تاریخ جنگ سه بار شهید شده‌اید.

وقتی این مطلب را شنیدم واقعاً یکه خوردم. راضی واقعاً راست می‌گفت من به عنوان محقق در دوران جنگ یکی از تحقیقاتم در مورد شهیدان زنده بود که توانستم تا کنون فقط ۲۲ نفر از نظامیانی را که یکبار شهید شده‌اند و بعد به زندگی برگشتند ثبت کنم ولی به کسی که سه بار خبر شهادتش پخش شده باشد بر نخوردم.

تصمیم گرفتم لااقل یکبار همین مطلب را از این بزرگوار بشنوم. به همین خاطر روبه آقای راضی کردم و گفتم:

آقای راضی بگوئید اولین موردش کی بود؟

راضی نگاهی به آقای اهری کرد و ایشان در حالی که با اشاره سر و چشم می‌خواست آقای راضی را متقاعد به سکوت بکند گفت:
آقای راضی دست بردار.

من که به سوژه ای به این زیبایی رسیده بودم، دست بردار نبودم. دیگر امان ندادم، رو به آقای راضی کردم و گفتم:

نگفتی اولین موردش کی بود؟

راضی در حالی که نگاهی ملتسانه به آقای اهری می‌کرد گفت: اولین موردش در روسیه بود.

یادم آمد که در سال ۵۷ و چند ماه قبل از پیروزی انقلاب برای هلیکوپتر ما اتفاق افتاد و جسته و گریخته مطالبی در این مورد شنیده بودم. آقای اهری

برای دادن گندم به کبوترهای خود به طرف لانه رفت و من فرصت را غنیمت شمرده و از آقای راضی خواستم که اول این ماجرا را بپرسد.

بلافاصله کاغذ و خودکار آماده کرده وضبط عاریه‌ای حوزه هنری را روشن کرده و گفتم:

آقای اهری ماجرای روسیه چه بود؟

گفت: هیچی

گفتم: هیچی که روسیه نمی‌شود. دیگر پرسنل قدیمی هوانیروز این‌را می‌دانند. شما چرا کتمان می‌کنید.

گفت: شما که می‌گویید همه می‌دانند دیگر چرا از من می‌پرسید.

گفتم: شنیدن این مطلب از زبان شما که در متن حادثه بودید، شیرین تر و واقعی تر است.

آقای اهری پس از ریختن دانه‌هایی که در دست داشت در جلوی کبوترها، به روی سکو آمد و نشست. آهی کشید و گفت:

این ماجرا در تاریخ ۵۷/۳/۳۱ اتفاق افتاد. آن روز ما سه فروند هلیکوپتر شنوک داشتیم که بلافاصله من شروع به نت برداری کردم. آقای اهری با دیدن نت برداری من لب فرو بست و گفت:

اگر می‌خواهی بنویسی من چیزی نمی‌گویم. بعد چشمش به ضبط افتاد و گفت: آن‌را هم خاموش کن. من فقط به احترام تشریف فرمایی شما آن‌را برای شما تعریف می‌کنم.

چاره‌ای جز هماهنگی با او نبود. به خودم گفتم: آقای پوبزرگ؟ الان وقت آن رسیده که از مغزت استفاده کنی و هر چه را آقای اهری می‌گوید به ذهن بسپاری.

من ضبط را خاموش کردم و آقای اهری در حالی که کاغذ و خودکار را از جلویم برداشت گفت:

آن روز سه فروند هلیکوپتر شنوک بودیم. در حین پرواز اشتباهاً وارد خاک روسیه شدیم. ناگهان هواپیماهای روسی ما را محاصره و امر به نشستن کردند. یکی از هلیکوپترها توانست از حریم هوایی روسیه خارج شده و به ایران برگردد. ما در تیر رس هواپیماها بودیم و مجبور شدیم فرود بیابیم. از هلیکوپتر سوم خبری نبود.

سرنشینان آن همافر خلیل تبریزی، همافر لرکی و حسین فدایی بود و یکی از خلبانان آن اسدی بود.

من هم با آقای سراج الدین صفوی نشسته بودم. ما را بلافاصله به عشق آباد بردند و مدت ۲۰ روز در آنجا اسیر بودیم. در این مدت هر روز به ما دو نوبت نان خالی می دادند و بعضی وقتها مسئولان کمونیستی شوروی سابق دلشان به رحم می آمد و به ما مقداری سوپ می دادند. در این مدت ما خبرهای ضد و نقیضی شنیدیم. گاهی می گفتند که هلیکوپتر سوم مورد هدف هواپیماهای شوروی قرار گرفته و همگی کشته شدند. بعضی وقتها می گفتند که دولت شوروی آنها را به گروگان گرفته و با توجه به اینکه یک فروند هلیکوپتر شنوک با تعدادی متخصص که در صدر آنها خلیل تبریزی بود و خیلی راحت می توانست از طریق آنها به هر چه که در مورد شنوک لازم داشت برسد گیرش آمده، مسلماً آنها را نگهداری کرد و می خواهد از آنها بهره برداری کند. در هر صورت ما متوجه اصل موضوع نشدیم و آنچه مسلم بود، این بود که ما تعدادی از دوستان خود را از دست داده بودیم.

بالاخره نمایندگان حکومت وقت آمدند و ما را در لب مرز تحویل گرفتند و یک تیم فنی و مشترک پروازی برای تحویل هلیکوپتر رفتند و هلیکوپترها را به ایران برگرداندند.

در این حال آقای راضی شروع به صحبت کرد و گفت: وقتی هلیکوپتر اول که از دست از روس‌ها فرار کرده بود اطلاع داد که احتمالاً هواپیماهای شوروی آنها را مورد هدف قرار دادند و همه آنها کشته شده‌اند. این خبر خیلی زود به خانواده همه پرسنل رسید و به قول تبریزی‌ها که می‌گویند خبر مرگ از خبر تولد سریعتر پخش می‌شود. خبر مرگ آنان نیز به همه رسید و تا چند روز همه در غم از دست دادن عزیزانمان بودیم که بالاخره اعلام شد که یک فروند هلی‌کوپتر سالم نشسته و سرنشینان آن نیز سالم هستند و در نهایت معلوم شد یکی از آن افراد آقای اهری می‌باشد.

در این حال آقای اهری برای آوردن چای به داخل ساختمان رفت. باز دست به دامان آقای راضی شدم و گفتم: تا اینجا خیلی خوب بوده خواهش می‌کنم کاری کن که بقیه مطالب را هم بگیرم. دقایقی بعد اهری با یک سینی چای و تعدادی نوکا (گز تبریزی) به جمع ما پیوست. پس از تشکر از ایشان از آقای راضی خواستم که در مورد دومین خبر شهادت آقای اهری صحبت کند.

ایشان در حالی که نیم‌نگاهی به آقای اهری داشت گفت: دومین خبر شهادت ایشان را ما در سال ۵۹ شنیدیم. در آن ایام ما در مراغه مستقر بودیم و چون به تبریز نزدیک بود هر روز عصر به تبریز می‌رفتیم و صبح روز بعد با هم به مراغه برمی‌گشتیم.

/سومین شهادت ۱۱۳

در این حال من روبه آقای اهری کردم و گفتم: تاریخ دقیقش کی بود گفت: ۵۹/۸/۶ گفتم: ماجرا چه بود؟ باز آهی کشید و گفت: هر وقت صحبت از آن حادثه می‌کنم به یاد دوستان شهید سیدضیاءالدین ذاکر و موسی امیری و فریدون صفایی می‌افتم و بی اختیار اشک می‌ریزم. در این حال، اشک از چشمان او سرازیر شد و ما هم به یاد آن عزیزان از دست رفته لحظه‌ای ملول شدیم و بی اختیار اشک ریختیم. لحظاتی بعد آقای اهری بغض آلود لب به سخن گشود:

ما از مراغه به طرف سردشت در حال پرواز بودیم که در منطقه زمزیران هلیکوپتر ما مورد هدف ضد انقلاب قرار گرفت و سقوط کرد. در داخل هلیکوپتر ما چهار بشکه گازوئیل بود که بلافاصله آتش گرفت. من نمی‌دانم چه طور بیرون پرت شدم و با چشم خود دوستان خود را دیدم که در آتش نمرودیان سوختند.

بلافاصله نیروهای دموکرات بالای سر من آمدند و بدون ملاحظه به جراحات و ناراحتی کمرم مرا کشان کشان به روستای زمزیران بردند و از آنجا به زندان منتقل کردند.

پس از دوماه به زندان دولتو انتقال داده شدم و سه سال - دو روز کمتر- در آنجا بودم که در تاریخ ۶۲/۸/۴ رزمندگان اسلام عملیات والفجر ۴ را انجام دادند و منطقه زندان به دست نیروهای اسلام افتاد و ما آزاد شدیم. گفتم: آقای اهری! شما سه سال در اسارت بودید آیا از این سه سال خاطره‌ای ندارید.

گفت: مگر می‌شود آدم سه سال در اسارت باشد و خاطره‌ای نداشته باشد؟ گفتم: لااقل یکی از آنها را تعریف کن.

لحظه ای تامل کرد و گفت: یک بار شش نفر از بسیجی‌ها را از زندان کوموله به محل ما آوردند وقتی با آنها صحبت کردیم معلوم شد که آنها در حین فرار دستگیر شدند. از یکی از بسیجیان خواستم توضیح بیشتری دهد که گفت:

ما هشت نفر بودیم سرپرست ما سرگردی بود به نام علی اصغر لو. او قهرمان سقوط آزاد جهان بود و در حین عملیات هلی برن لحظاتی بعد به اسارت درآمد و معلوم شد که عملیات هلی برن آنها لو رفته بود. در هر صورت یک نظامی تمام عیار بود، ما تصمیم گرفتیم از آن زندان فرار کنیم و چند بار اقدام به فرار کردیم ولی دستگیر شدیم. بالاخره به پیشنهاد علی اصغر لو تونلی از زندان به رودخانه بزیم و از آنجا فرار کنیم. این کار برای ما غیر قابل قبول بود، ولی سرگرد علی اصغر لو با یک میخ شروع به کندن تونل کرد. و ما هم وظیفه داشتیم خاک تونل را به نحوی در توالی و یا محوطه ای که دموکرات متوجه نشوند پخش کنیم بالاخره پس از یک ماه تونل آماده شد. افراد کوموله خیلی اصرار داشتند که علی اصغر لو به آنها بپیوندد. حتی به تعدادی از دوستان قدیمی‌اش که در آنجا بودند متوسل شدند. ولی علی اصغر لو یک آذربایجانی غیور و نظامی و مغرور بود و هر بار به آنها جواب رد می داد. در این فاصله توانست نقب را آماده کند.

روز موعود فرا رسید و ما هشت نفر از طریق آن تونل خود را به کنار رودخانه رساندیم. سرگرد علی اصغر لو از طریق ستاره‌ها ما را به طرف سردشت برد. در نزدیکی سردشت یکی از بسیجی‌ها به نام آقای مطلق که اهل اصفهان بود به سختی مریض شد. به طوری که دیگر نمی‌توانست مسیر را ادامه دهد. همه ما و حتی خود مطلق از آقای علی اصغر لو خواستیم که او را بگذارد و خود را به سردشت برسانیم.

سرگرد باصراحت و اقتدار این مسئله را رد کرد و گفت: یا همه یا هیچ کدام.

/سومین شهادت ۱۱۵

در این حال دو رهگذر متوجه ما شده بودند و گویا خود را به اولین پاسگاه ضد انقلاب رسانده و حضور ما را به آنها گزارش داده بودند. ساعتی بعد نیروهای دمکرات ما را محاصره کرده و ما را دستگیر کردند. صبح روز بعد کومله متوجه فرار ما شد و از طرف دیگر متوجه شد ما به دست دموکرات‌ها افتادیم. برای آن که به این ننگ - یعنی فرار ما از زندان خودشان - سرپوش بگذارد، در حین انتقال ما به یک مقر دیگر، خود را به ما رساندند و بلافاصله علی اصغر لو و یکی از بسیجیان را مورد هدف قرار دادند و هر دو را با گلوله‌ای که به مغز آنها زده بودند به شهادت رسانده و ما را هم به زندان دوله‌تو منتقل کردند.

آقای اهری باز آهی کشید و گفت: خدا رحمتشان کند آنها بزرگمردان و افتخارات ما بودند.

ما هم لحظاتی با آقای اهری همدل شدیم.

دقایقی بعد به اهری گفتم:

بخشید. با عرض پوزش، اینجا یک نکته مبهم برای من ماند و آن خبر شهادت شما در این مرحله است.

آقای راضی گفت: این را من جواب می‌دهم.

گفتم: بفرمائید.

گفت: آن روز ساعت ۹ صبح بود که آقای اهری و دوستان شهیدش از مراغه به پرواز در آمدند و ساعت ۱۰/۵ صبح از طریق پادگان اعلام شد که هلیکوپتر مورد هدف ضد انقلاب قرار گرفته و آتش گرفته است و تمام سرنشینان آن شهید شده اند. ما برای دومین بار برای آقای اهری و اولین بار برای سایر دوستان مان داغدار شدیم.

باز هم خبر شهادت اهری و دوستانش خیلی سریع پخش شد و در تمام این لحظات من به یاد لعیا دختر حدوداً یک ساله اهری بودم که خدایا بر سر او چه خواهد آمد.

من جواب زن و بچه‌اش را چه بدهم؟ خدایا من چه باید بکنم؟
 آن روز و آن شب مرتب تلفن به صدا در می‌آمد و من سعی می‌کردم به هیچ تلفنی جواب ندهم. چرا که از آن می‌ترسیدم که نکند خانواده اهری تماس بگیرند و بخواهند از طریق من خبری از اهری بگیرند و آن شب تا صبح به اهری و خانواده اش فکر کردم و بی اختیار اشک ریختم.
 صبح که برای صبحانه به غذا خوری رفتم. یکی از دوستانم آهسته به من گفت: که دیشب رادیو عراق گفته که یکی از سرنشینان هلیکوپتر زنده است ولی گفته بود که او به شدت مجروح وحالش وخیم است.
 با آنکه خبرمحکم نبود، با این حال به طرف مسئولان امر رفته و این موضوع را اعلام کردم. ایشان در جواب گفت: ما هم از این موضوع خبر داریم ولی اظهار داشتند نمی‌دانند کدام یک از سرنشینان زنده است.
 آدم وقتی روزنه امیدی در دلش باز شود به خیال این‌که آرزوی او برآورده می‌شود خوشحال است و من هم با آنکه دلم در داغ سه نفر می‌سوخت، به امید آن‌که آن یک نفر زنده آقای اهری باشد دلم روشن بود.
 جالب توجه این است با هر کس در این مورد صحبت می‌کردیم او اسم کسی را که نزدیکترین دوستش بود می‌داد و می‌گفت: حتماً مثلاً ذاکر زنده است یا دیگری می‌گفت: آن یک نفر موسی امیری است و شخص دیگر صحبت از زنده بودن صفائی می‌کرد.

/سومین شهادت ۱۱۷

این حرف بیش از ۴۸ ساعت به طول انجامید. در این مدت خبر شهادت آقای اهری به خانواده اش رسیده بود و آنها خود را برای مراسم ختم آماده می‌کردند.

بالاخره انتظار به سر آمد و یکی از دوستان اعلام کرد که بهمن رسول زنده است. من باشنیدن این اسم یقین حاصل کردم که آقای اهری زنده است. چراکه نام اصل او بهمن رسول اهری است. ولی سایر دوستان از شنیدن این اسم (بهمن رسول) که از نظر آنها جزو سرنشینان هلیکوپتر حادثه دیده نبود تعجب می‌کردند.

بلافاصله این موضوع را به هر طریق ممکن به خانواده آقای اهری رساندم و بعدها معلوم شد که خانواده اش زودتر از من از موضوع باخبر شده اند. به این ترتیب پس از دو هفته، دومین خبر شهادت آقای اهری با خبر زنده بودن ایشان کان لم یکن شد و رسماً اعلام گردید که ایشان به اسارت نیروهای دموکرات درآمده است.

از آقای راضی تشکر کردم که نقطه ابهام این قسمت را از بین برد. از او خواستم در مورد سومین خبر شهادت آقای اهری سخن بگوید.

آقای راضی گفت: این هم زمانی بود که اعلام کردند که هواپیما ی عراقی زندان دولتو را بمباران کرده و همه زندانیان به شهادت رسیده اند. چون آقای اهری در آن زندان بود قهراً او هم جز شهدا حساب شد و باز هم دوستان و خانواده اش داغدار شدند.

در این حال روبه آقای اهری کرده و گفتم:

آقای اهری! با آنکه امشب خیلی مزاحم شما شده‌ام خواهش می‌کنم به سوال آخر من هم که در مورد بمباران زندان دولتو است جواب

دهید. قول می دهم که دیگر رفع زحمت بکنم و بیش از این هم مزاحم شما نشویم.

آقای اهری نگاهی به من کرد و گفت: امان از شما خبرنگارها، لحظه ای بعد چنین آغاز کرد:

تازه آن ۶ نفر بسیجی به جمع ما اضافه شده بودند و کوموله تصمیم داشت آن ۶ نفر را بگیرد و ببرد و به همین خاطر یکی از کوموله‌ها که عامل قتل سرگرد علی اصغر لو و دوستش شده بود همیشه در آنجا بود ولی دموکرات از دادن آنان امتناع می کرد.

ساعت ۹ صبح بود که صدای هواپیما آمد. من از پنجره به طرف آسمان نگاه کردم و متوجه شدم که سه فروند هواپیمای میگ بالای سر ما قرار دارند. به یکی از بسیجی‌ها که اهل شمال بود و در کنارم ایستاده بود، گفتم: این پرواز خطرناک است و ممکن است ما را بمباران کنند.

هنوز جوابی از دوست بسیجی‌ام نشنیده بودم که انفجارها شروع شد و زندان مورد هدف هواپیماها قرار گرفت. آن روزها من به دلیل درد کمری که داشتم نمی توانستم بیش از چند قدم بروم.

ناگهان متوجه شدم که پشت زندان دیوارهایش فرو ریخت و جنگل سرسبز اطراف نمایان گردید با سرعت غیر قابل وصف به بیرون زندان حرکت کردم و در حین رفتن به آن بسیجی شمالی گفتم که دنبال من بیاید. بلافاصله کمی دورتر از ساختمان زندان پشت درخت تنومندی پناه گرفتم تعدادی از زندانیان هم به بیرون ریخته بودند. نمی توانستم کمکی به او بکنم و فقط صدای ناله او را می شنیدم و زجر می کشید.

هوایماها مرتب بمباران می کردند و در این مدت خیلی از زندانی ها
لت و پار شدند.

ساعتی بعد بالاخره وضعیت عادی شد. مسئولان باقی مانده زندان در
منطقه جنگل شروع به جستجو کرده و ما را دوباره برگرداندند.

خیلی زود وضعیت کشته شده ها و شهدا مشخص شد و در بین کشته
شده ها و شهدا مشخص شد همان عضو کموله که سرگرد علی اصغر لو و
دوستش را به شهادت رسانده بود دیده می شود. او به طرز فجیعی تکه
تکه شده بود. من از این که او کشته شده بود و انتقام خون شهید علی
اصغر لو و دوستش، به این طریق -توسط اربابان خودش- از او گرفته شده
بود خوشحال بودم.

مداوای مجروحان آغاز شد و در عین ناباوری متوجه شدم آن بسیجی شمالی
هنوز زنده است.

اومداوا شد و زنده ماند.

ما ساعتی بعد متوجه شدیم عراق برای بمباران حزب الله که مقرشان
نزدیک ما بود آمده بود و به جای آنجا زندان ما را بمباران کرده بودند که
خیلی از عناصر خودش هم از بین رفت.

عراقی ها با زندان ما در ارتباط نزدیک بودند و شبها از ما آمار می گرفتند.

این هم خاطره ای از بمباران زندان دوله تو، راضی شدی آقای پوربزرگ.

من از اوتشکر کردم. سروان راضی به من اشاره کرد که از خدمت ایشان
مرخص شویم. در بین راه گفتم که اگر همین امشب خاطرات آقای اهری را
ننویسم ممکن است فردا فراموش شود. به همین خاطر آستین همت بالا زدم
و مطالب ایشان را همان شب نوشتم.

ساعت ۴/۵ صبح بود که مطالب ایشان تمام شد و تصمیم گرفتم نسخه نوشته شده را به آقای اهری بدهم تا بخواند و اگر نظری دارد بدهد.

برای آن که به آقای اهری احترام بگذارم، تصمیم گرفتم نوشته‌هایم را پاکنویس کرده و بعد تقدیم ایشان کنم و روز بعد را برای پاکنویس خاطرات آقای اهری که سه بار خبر شهادتش پخش شده بود اختصاص دادم.

ایشان ساعتی بعد جزوه را به من برگرداندند و گفتند: حالا اینها را که نوشتی از چهارمین شهادتم هم بنویس.

باتعجب پرسیدم: آن دیگر کدام شهادت است.

آهی کشید و گفت: بازنشستگی اجباری و جدا شدن از پرواز_ می‌دانید وقتی پرواز را از پرنده بگیرند، می‌میرد.

۵/

مرگ سرخ

از محمد رضا داوودی

در منطقه مهران بودیم، عملیات کربلای یک آغاز شده بود و ما به عنوان احتیاط کمی دورتر از منطقه مستقر شده بودیم. آن شب دعای توسل و عزاداری دلنشینی داشتیم و چون رمز عملیات به نام حضرت ابوالفضل العباس بود، عزاداری به نام آن حضرت به پایان رسید.

شب بعد ما را به منطقه اعزام کردند، قسمتی از راه را با اتوبوس‌ها رفتیم و بعد چون امکان حرکت اتوبوس وجود نداشت ما را پیاده کردند و با آرایش نظامی - ستونی - به سمت منطقه حرکت دادند.

من در این عملیات مسئولیت سازمانی تیربارچی داشتم و به همین خاطر موظف بودم تیربار خود را به همراه داشته باشم. آن شب مقداری کسالت داشتم و با توجه به بار سنگینی که داشتم (۹۰ کیلو) راه رفتن برایم سخت بود، مخصوصاً در مناطقی تردد داشتیم که هر وقت پا روی خاک می‌گذاشتیم پوتین ما بیست سانتیمتر در در داخل خاک فرو می‌رفت.

به هر مشقتی بود من به همراه سایر رزمندگان مسیر را ادامه دادم تا به منطقه مورد نظر رسیدیم. اول باید سنگری برای حفظ جان خود درست می‌کردیم. در آن لحظات گونی و تراورس و یا وسائل سنگر سازی نبود. ما با کاسه، خاک‌های نرم را کنار زدیم و چاله ای درشت کندید و در داخل آن چاله قرار گرفتیم. ولی چون خاک‌ها نرم بودند آن چاله بلافاصله پر می‌شد و دوباره جایی برای خودمان درست می‌کردیم.

صبح جمعه دشمن محل ما را شناسایی و با خمپاره شروع به زدن محل استقرار ما کرد آن روز ماشین غذا به منطقه آمد و در حال حرکت کمی غذا و بیسکویت به منطقه ریخت و از آنجا دور شد. اکثر بچه‌ها به خاطر شدت گلوله باران دشمن از همان سنگر خود خارج نشدند و دست به غذا ها نزدند.

در همان دقایق بود که خمپاره ای در نزدیکی سنگر من به زمین خورد و چند ترکش به بدن من اصابت کرد. یکی از این ترکشها به ناحیه راست گردن من اصابت کرد و شاه‌رگ مرا قطع نمود و ترکش دیگری فک مرا از جا کند و یکی دیگر به گونه سمت راستم خورد وقتی ترکش به شاه‌رگ من خورد، مطمئن شدم که شهید می‌شوم چون از بچه‌گی شنیده بودم که هر کس شاه‌رگش قطع شود دیگر زنده نمی‌ماند. یادم می‌آید لحظه‌ای به خود پیچیدم و در آخرین لحظه جمله حسین جان یا شهادت یا زیارت را گفتم و دیگر چیزی نفهمیدم.

ماجرای مرا یکی از پرسنل مخابرات اینگونه تعریف می‌کند:
وقتی شاه‌رگ تو قطع شد خون از دهانت بیرون زد و تو پس از گفتن یا حسین بی هوش شدی.

در این وضعیت چهار نفر به کمک تو آمدند و برانکارد سنگین تو را چهار نفره تاپای آمبولانس بردند. فرمانده گردان در داخل آمبولانس روی یقه‌ات نوشت: شهید محمد رضا داوودی گردان مقداد - گروهان اخلاص.

من هم یکی از آن چهار نفر بودم که همراه تو با آمبولانس تا بیمارستان صحرايي آمدم. دکتر محمد رضا کلانتر معتمد در بیمارستان صحرايي بود او یکی از پزشگان معتمدی بود که اکثراً در مناطق عملیاتی حضور داشت.

تخصص دکتر کلانتر قلب و عروق بود او توانست در همان بیمارستان صحرایی شاهرگ تو را پیوند زده و خون سایر نقاط زخمی بدنت را نسبتاً بند بیاورد.

بلافاصله تو را با هلیکوپتر به فرودگاه واز آنجا به تهران منتقل کردند.

من وقتی چشم باز کردم احساس کردم که دست‌هایم مثل دست آدم‌های مرده بی حرکت است. فکر کردم در دنیای دیگری هستم، ولی کیسه خون را دیدم که به بدنم وصل شده است. یقین پیدا کردم هنوز در دنیای خاکی هستم. طبق گفته پزشکان مدت بیست روز در بخش ICU بستری بودم و قادر به تکلم هم نبودم. صورتم به شدت ورم کرده بود و نه می توانستم غذا بخورم و نه نفس بکشم. پزشکان گلوی مرا سوراخ کرده بودند و به کمک دستگاهی از گلو تنفس می کردم. بعد از مدتی عمل جراحی روی فکم صورت دادند و با این که بیش از یک ماه از بستری شدن من می گذشت هنوز نمی توانستم غذا بخورم در این مدت با سرم و مایعاتی که از لای دندانهایم به دهانم می ریختند تغذیه می کردم.

مدتها به این صورت گذشت و به خواست خدا و به تلاش پزشکان و کادر فنی بیمارستان ساسان، بهبودی نسبی یافتم و بعد از چند ماه وضع نسبتاً عادی پیدا کردم و پزشکان اجازه دادند برای ادامه درمان به منزل منتقل شوم.

یک روز از خانواده‌ام خواستم که دفتر یادداشت مرا که در آن تعدادی دعا و نوحه و شعر بود برایم بیاوردند. در یک صفحه از آن دفتر انواع مرگ را نوشته بودم. مرگ سیاه، مرگ سفید، مرگ زرد، مرگ سرخ، و توضیح داده بودم که مرگ سیاه یعنی مرگ یزید و یزیدیان و مرگ سرخ مربوط به امام حسین و حسینیان است.

و این شعر را در ادامه نوشته بودم

نخست فلسفه قتل شاه دین این است که مرگ سرخ به از زندگی ننگین است

نه ظلم کن به کسی نی به زیر ظلم برو که این مرام حسین است و گفته دین است^۱

وقتی این دفتر را ورق می زدم ناگهان متوجه شدم که خونی که در زمان قطع شاهرگم از گلو به لباسم و از آنجا به دفتر یادداشتم ریخته دقیقاً روی خط مرگ سرخ ریخته است و بقیه صفحات سالم است.

با خود گفتم دست غیبی مثل حضور آمبولانس در منطقه و حضور دکتر عروق در بیمارستان صحرایی است و با خود عهد کردم وقتی خوب شدم باز هم آستین همت بالا بزنم و به دنبال مرگ سرخ عازم مناطق عملیاتی بشوم. این را نیز بگویم که من آن دفتر چه یادداشت را به عنوان گنجینه به یادگاری نگه داشته ام و وصیت کرده ام که در زمان مرگ که انشاءالله سرخ باشد، آن را داخل کفنم بگذارند. البته اگر کفنی نصیبم شد.^۲

۱- شعر از خوشدل تهری

۲- آقای محمد رضا داوودی برادر همسر خلبان شهید هوانیروز محمد رضا پرشور می‌باشد. این خلبان در تاریخ ۷۱/۱۰/۲۰ در مقابله با سوداگران مرگ و قاچاقچیان موادمخدر به شهادت رسید.

خبر شهادت

از سرتیپ ۲ دستمزد^۱

در زمان مرخصی در کرمانشاه بودم. احساس کردم نمی توانم در مرخصی بمانم. دوباره به منطقه برگشتم. سرهنگ آبخانسان با دیدن من گفت: شما که سه ماه از زن و بچه ات دور بودی، بهتر بود چند روزی در کنار آنها می ماندی.

گفتم: طاقت نیاوردم.

سرهنگ آبخانسان نگاهی به من کرد و گفت: حالا که برگشتی، برو گردانت را (گد ۱۵۴) آماده کن، برای مرحله بعدی عملیات.

گفتم: چشم و از محضر او مرخص شدم.

مرحله جدید عملیات در ارتفاعات سرسپیدار بود. مأموریت ما تصرف آن ارتفاعات بود. در این عملیات، گردان ۱۶۰ جناح راست ما را داشت و گردان ۱۳۷ در سمت چپ ما عمل می کرد. فرمانده گردان ۱۶۰ سرگرد غیاثوند و فرمانده گردان ۱۳۷ سرگرد ناظریان بود.

عملیات در هجدهم شهریور ۶۴ آغاز شد و ما ۷ صبح اهداف خود را تصرف کردیم و موضع گرفتیم. دشمن که نمی خواست آن ارتفاع را از دست بدهد به هر طریق ممکن دفاع می کرد و همه نیروهای آماده خود را به کار گرفته بود. من به هر جا نگاه می کردم متوجه تعدادی عراقی می شدم که

۱- این مصاحبه در منزل امیر دستمزد انجام شد

خاکریز زده و سلاحشان را به طرف ما گرفته اند. وضعیت به گونه‌ای بود که دشمن به ما احاطه داشت و هر کس از سنگر بیرون می‌آمد دشمن از چند نقطه او را به گلوله می‌بست. از طرفی هواپیمای دشمن به طور مرتب ما را بمباران می‌کرد. بر اثر شدت آتش دشمن منطقه وسیعی از جنگل آتش گرفت و ما وسط این آتشها قرار داشتیم.

از طرف دیگر هلیکوپترهای دشمن در ارتفاع پایین حرکت می‌کردند و نیروهای ما را به گلوله می‌بستند. پس از رفتن آنها تانک‌ها وارد عمل شدند و محل ما را به گلوله بستند.

گردان ما با استفاده از یک تاکتیک نظامی، از طرف عراقی‌ها شروع به عقب نشینی کرد و توانستم با حداقل تلفات (۳ شهید) به محل اولیه برگردیم. گردانهای مجاور ما هم متحمل تلفات زیادی شده بودند و معلوم بود عراق به هیچ وجه حاضر نیست آن منطقه را از دست بدهد.

من هر جا احساس خطر می‌کردم دور می‌زدم و سعی می‌کردم تلفات زیادی ندهم و تا اندازه‌ای موفق بودم. ولی عراقی‌ها از جناح گردان ۱۶۰ از سنگرها بیرون آمده و خسارت زیادی به گردان ۱۶۰ وارد آوردند.

وقتی برای استراحت وارد سنگر شدم، از خستگی و سر درد افتادم و دکتر بلافاصله به من سرم وصل کرد و آمپول زد و قرص داد. هنوز سرم به نیمه نرسیده بود که سرگرد غیاثوند تقاضای کمک کرد و گفت که روی ارتفاع و داخل جنگل با دشمن درگیر شده است. بلافاصله سرم را از خود جدا کرده و گردان خود را از سمت چپ وارد عمل کردم و دوباره آمدیم بالا.

ناگهان یک گروه ۱۲-۱۰ نفره عراقی از پشت یک خاکریز ما را به رگبار بستند و دو نفر از نیروهای ما را زخمی کردند. من چون محل آنها را دیده بودم آر. پی چی هفت را گرفته و گلوله‌ای به طرف آنها شلیک کردم. گلوله

در نزدیکی نیروهای عراقی به زمین خورد. من بلافاصله گلوله دوم را آماده تیر اندازی کردم. وقتی برای تیر اندازی بلند شدم از پهلو مورد هدف گلوله کلاشینکف عراقی ها قرار گرفتم و تنها کاری که کردم این بود که آر. پی. چی هفت را آرام به زمین گذاشتم و انگشتم را از روی ماشه آن برداشته و بلافاصله از هوش رفتم.

وقتی به هوش آمدم خودم را روی برانکاردی دیدم که توسط بچه‌ها حمل می‌شد. صدای گلوله به گوش می‌رسید ولی من قدرت تصمیم‌گیری و حرف زدن نداشتم. در طول مسیر ۴ یا ۵ بار بی‌هوش شدم و دوباره به هوش آمدم. در یکی از به هوش آمدن‌ها متوجه دکتر موسوی شدم که بالای سرم قرار گرفته و زخم‌های مرا پانسمان می‌کند. دکتر موسوی با برادر من در همان یگان بودند و گویا از طریق دکتر یا یکی از دوستان به برادر من خبر رسیده بود که من شهید شده‌ام.

یادم می‌آید دکتر موسوی از من پرسید: چرا چشم‌هایت خون است؟

به زحمت لب به سخن گشودم و گفتم: دکتر از بی‌خوابی است.

دکتر گفت: سعی کن خوابی و گرنه چشم‌هایت را از دست می‌دهی.

احساس کردم مرا مجدداً داخل برانکارد گذاشتند و حرکت دادند. پس از آن من از هیچ ماجرابی خبر ندارم. ولی برادرم که برای یافتن من یگان مهندسی خود را به معاونش داده و دنبال من به راه افتاده بود؛ این‌گونه تعریف می‌کرد:

من آن روز می‌خواستم برای ملاقات برادرم سری به گردان ۱۵۴ بزنم.

ولی شدت آتش و وسعت درگیری به حدی زیاد بود که نتوانستم او را ملاقات کنم. تا این‌که خبر جراحی و حتی شهادت برادرم را شنیدم. به هر طریقی بود خود را به منطقه درگیری سرسپیدار که دیگر به مرحله جنگ تن به تن کشیده شده بود رساندم. متوجه شدم که پرسنل تحت امر برادرم زرنگی

کرده و توانسته اند از میان آتش و خون، بدن زخمی برادرم را به پشت جبهه تخلیه کنند. به دنبال برادرم به راه افتادم و دکتر موسوی اظهار داشت که به وی خون تزریق کرده و با آمبولانس به ارومیه اعزام نموده است .

البته در طول مسیر بارها به هوش آمدم و ار هوش رفتم حتی یادم می آید در بیمارستان، دکتر را با لباس سفید دیدم که گفت: ما نمی توانیم کاری انجام دهیم و سرمی به من وصل می کنند و من را با هلیکوپتر به تبریز اعزام می کنند. برادرم در این مورد چنین می گوید:

وقتی به بیمارستان ارومیه رسیدم از طرز صحبت مسئولان متوجه شدم که امیدی به زنده ماندن برادرم نیست ولی از پای ننشستم و به دنبال برادرم به تبریز آمدم . بلافاصله خود را با همان لباس خاک آلود به بیمارستان امام خمینی(ره) تبریز رسانده و جویای احوال برادرم شدم. گفتند دو تا عمل جراحی به روی برادرت انجام شده و درنهایت امیدی به زنده ماندن ایشان نیست. قبل از آن که صحبت دکتر تمام شود، اتاق به اتاق به دنبال برادرم گشتم و او را پیدا نکردم. وقتی مجدداً به مسئولان بخش مراجعه کردم، گفتند که برادرم را جزو شهدا در سردخانه گذاشته اند. به سرعت خود را به سرد خانه رساندم و برادرم را در بین شهدا دیدم. نمی دانم دلیلش چه بود، من به جای این که عجز و ناله و شیون و زاری بکنم به طرف برادرم دویدم و صورتم را به صورت او گذاشتم. احساس کردم صورتم گرم است نگاهی به چشمان نیمه باز برادرم کردم و احساس کردم که چشمانش تکان می خورد. به سرعت خود را به دکتر رساندم و با صدای بلند و لحنی ملتمسانه به ایشان

گفتم: برادرم زنده است. دکتر جدی نگرفت باز اصرار و خواهش کردم. دکتر به بالای سر برادرم آمد و متوجه شد که برادرم زنده است.^۱

دکتر مجدداً دستور می دهد، برادرم را به اتاق عمل ببرند. بیش از دو ساعت عمل جراحی برادرم طول کشید. وقتی دکتر از اتاق عمل بیرون آمد گفت: فقط یک مقدار خون داخل قلبش مانده بود ولی در بدنش یک قطره خون نبود.

گفتم: دکتر حال برادرم چه می شه.

و دکتر گفت: او رفته بود ولی بازگشته است، دعا کنید.

سرتیپ ۲ دستمزد ادامه داد: من بالای سر برادرم نشستم و بیش از سه ساعت دعا و نیایش و گریه کردم و ناگهان دیدم برادرم چشمانش را باز کرد و نگاهی بی فروغ به من انداخت. بلافاصله دکتر را صدا کردم و دکتر دارو تجویز کرد و به مراقبت ویژه از او پرداخت.

من دوماه در بیمارستان بودم که خبر شهادت آبشناسان را شنیدم. این خبر از تمام دردهایی که در دوران بیماری کشیدم سخت تر بود. البته سرهنگ آبشناسان ده روز پس از زخمی شدن من شهید شده بود و گویا برای سرکشی به بیمارستان هم آمده بود. ولی در روزهای اول، من قدرت تشخیص نداشتم و هاله ای از نور و تاریکی از نظرم می گذشت. در این مدت تمرکز حواس نداشتم و از طرفی معلوم شد که خونریزی داخلی دارم. هنوز گلوله کلاش در بدنم بود و دستم تکان نمی خورد و فکرمی کرم عصب من قطع شده است.

بعد از یک هفته گلوی مرا سوراخ کردند که از آنجا نفس بکشم، سوندی هم به من وصل شده بود که خلطها را بیرون می ریخت. اوایل از نفس کشیدن از سوراخ

۱. بعدها فهمیدم که همان دکتر گواهی فوت برادرم را صادر کرده بود.

گلو زجر می کشیدم. ولی به مرور عادت کردم و به توصیه دکتر، هر وقت آن سوراخ می‌گرفت شلنگ را در می‌آوردم و تمیز می‌کردم و دوباره راحت نفس می‌کشیدم.

در این مدت خبر شهادت من به یگان اصلی و خانواده ام رسیده بود. آنها در شهر کرمانشاه در زیر بمباران بدون یار و کمک و با نگرانی منتظر خبر جدید بودند که برادرم پس از مشورت با من به آنها اطلاع داد. آنها به تبریز آمدند و مرا در بیمارستان ملاقات کردند. از همکاران هم سرهنگ نوروزی و سرهنگ گلستانه که از مسئولان لشکر بودند، وقتی به ملاقات من آمدند گفتند خبر شهادت شما به نیرو ابلاغ شده است.

بیماری من که دومین مجروحیت من بود ۶-۷ ماه طول کشید و من پس از آن که از بیمارستان ترخیص شدم، هنوز دستم کار نمی‌کرد. ولی با ورزش و حرکات‌های اجباری زیر نظر پزشک یواش یواش ابتدا انگشتان و بعد دستم شروع به کار کرد. مسولین لشکر اجازه ندادند من به منطقه عملیاتی برگردم و مسئولیت‌هایی در پادگان حر-باقی مانده یگان- داشتم .

پس از مدتی که حال کمی بهتر شده بود به لشکر ۲۳ در منطقه منتقل شدم. ابتدا فرمانده گردان و سپس رئیس رکن سوم تیپ شدم.

پس از آن، به دستور تیمسار دادبین، فرمانده تیپ ۳۵ شدم و پس از مدتی فرمانده لشکر ارزشمند و مقتدر ۲۸ کردستان (سنندج شدم) .

در این ایام نارسائیهایی در خون برادرم که در اصل بعد از خدا، ناجی من بود به وجود آمد. ما با تمام نیرو به مداوای او پرداختیم برای او آمپول‌های گرانیقیمت از دبی می‌خریدیم و هر چه داشت و هر چه داشتیم خرج او کردیم ولی مفید فایده نشد و این برادر ارزشمند که از من قوی تر و نظامی تر و مستعد تر بود، در اواخر سال ۷۶ دار فانی را وداع گفت. این هم از حکمت‌های الهی بود که من از سرد خانه به زندگی برگردم و او که ناجی من بود بیماری خونی بگیرد و مثل گل، زرد و پژمرده شود. واقعاً جای او در کنار خانواده‌اش خالی است.

به یاد استاد شهریار

سرهنگ علیرضا پور بزرگ (وافی)

وقتی جنگ شروع شد من هم یکی از داوطلبان بودم که خواستار اعزام به جبهه شدم. در آن ایام یگان ما ستاد هوا نیروز و مسئولیت من در بخش فرهنگی عقیدتی سیاسی بود و هنوز ستاد هوانیروز در پادگان خُر قرار داشت. مسئولان هوانیروز خیلی زود متوجه شدند که تعداد داوطلبان در ستاد هوانیروز و پایگاه قلعه مرغی و یگان‌های دیگر هوانیروز زیاد است. به همین خاطر یک دوره ۱۵ روزه فشرده جنگی تشکیل دادند و داوطلبان را به آن دوره اعزام نمودند.

بلافاصله آموزش ما آغاز شد و استادان با تجربه نیرو مخصوص که در جوار یگان ما در پادگان حر بودند شروع به آموزش ما کردند. پس از سه روز ما به کلاس عبور از موانع و... رفتیم. هنوز یک هفته نگذشته بود که ما آموزش انواع سلاح‌های سبک و نارنجک و آر-پی-چی و... طی کردیم و در پایان ۱۵ روز با پرسنل داوطلب قلعه مرغی، گروهانی را تشکیل دادیم.

از طرفی از ستاد چمران اعلام کردند که تیمسار ملک و سرهنگ آذربرزین نیز به منطقه اعزام شوند. با این حساب از طرف عقیدتی به من مأموریت دادند که در کنار تیمسار ملک و سرهنگ آذربرزین باشم و مسئولیت حفاظت جان آنها را هم به عهده بگیرم.

/به یاد استاد شهریار ۱۳۳

روز شانزدهم، به همراه داوطلبان هوانیروز مستقر در تهران و در معیت تیمسار ملک و سرهنگ آذر برزین با هواپیما به اصفهان آمدم. در اصفهان پرسنل هوانیروز استقبال جانانه‌ای از تیمسار به عمل آوردند. ازدحام داوطلب آنقدر زیاد شد که سفر ما به تاخیر افتاد.

روز هفدهم مهر تعداد یک صد و هفتاد نفر از پرسنل هوانیروز با دوفروند هواپیمای C-۱۳۰ به اهواز حرکت کردیم. بلافاصله نیروها تقسیم شدند و عده‌ای به خرمشهر و عده‌ای به بستان و آبادان و ... اعزام شدند. من در معیت تیمسار ملک و سرهنگ آذر برزین به ستاد دکتر چمران واگذار و در دانشگاه اهواز مستقر شدیم. روز دوم استقرار ما در اهواز بود که انبار روغن در نزدیکی دانشگاه مورد هدف قرار گرفت.

پس از آن ابتدا دو باب منزل در یکی از خیابان‌های اهواز و پس از آن استانداری محل استقرار ستاد نیروهای نامنظم دکتر چمران گردید. محافظت ساختمان را به عهده من گذاشته و تعدادی از نیروهای انتظامی را هم در اختیار من قرار دادند. در آن ایام گاهی برای دریافت اطلاعات مأموریت‌هایی هم می‌رفتم ولی عملاً مسئولیت من محافظت از ساختمان استانداری بود. یکی از اتاق‌ها محل کار دکتر چمران و یکی محل استقرار آیت‌الله‌خامنه‌ای و یک اتاق برای سرهنگ سلیمی و چند اتاق بعدی برای افراد دیگر قرار داشت. زیر زمین استانداری به نوعی به اتاق جنگ تبدیل شده بود. اتاق تیمسار ملک و آذر برزین روبروی اتاق دکتر چمران بود. ستاد عملیات نامنظم دکتر چمران محل تردد افراد از جمله رئیس جمهور وقت و آقای خلخالی، آقای غرضی استاندار، فرماندهان لشکر و غیره بود. من وظیفه داشتم ورود آنان را به آقای دکتر چمران اطلاع و بعد به اتاق ایشان یا آقای خامنه‌ای راهنمایی کنم.

معمولاً هرروز صبح اذان می‌گفتم. ولی در طول مدتی که در مسئولیت آن ساختمان بودم، هرگز ندیدم آقای چمران و آقای خامنه‌ای دیرتر از من بیدار شوند چرا که وقتی من اذان می‌گفتم این بزرگواران وضو ساخته و آماده نماز بودند. معمولاً هم بعد از نماز از در پشتی استانداری کنار رودخانه می‌رفتند و در حالی که قدم می‌زدند مسائل جنگ را با هم مرور می‌کردند. در این ایام دو نفر ایرانی (استوار منگولی - حاج صادق) و چهار لبنانی که از مریدان دکتر چمران بودند به جمع ما اضافه شدند. چون محل خالی نبود همه به اتافی که در اختیار من بود آمدند و معمولاً زندگی مشترکی داشتیم.

استوار منگولی از دوندگان قدیمی کشور بود و ما با هم دوستی دیرینه داشتیم. به همین خاطر هر روز صبح زمانی که دکتر چمران و آقایاده روی می‌کردند ما هم دقایقی با هم دویده و ورزش می‌کردیم. حاج صادق یکی از تجار بازار تبریز بود که همه دارایی اش را فروخته و سهم فرزندان خود را داده بود و خودش برای همیشه به جبهه آمده بود. چهار لبنانی هم از شاگردان دکتر چمران بودند. آنها مینی را کشف کرده بودند که با امواج منفجر می‌شد و تا سه کیلومتر قابل انفجار بود.

از وقتی هم که بچه‌های هواپرد خبر ورود تیمسار ملک را به منطقه شنیده بودند، مرتب برای دیدار و عرض ادب خدمت ایشان می‌رسیدند. رادیو و تلویزیون عراق هم مرتب علیه تیمسار ملک و سرهنگ آذر برزین صحبت می‌کرد و ما این مطلب را از طریق تلویزیونی که در اتاق من بود و یوسف یکی از لبنانی‌ها که فارسی هم بلد بود و ترجمه می‌کرد می‌شنیدیم و من این مطالب را به تیمسار ملک منتقل می‌کردم.

/به یاد استاد شهریار ۱۳۵

بعدها تیمسار ملک علت فحاشی رادیو تلویزیون عراق را علیه خودش شرکت در عملیات انفجار چاه‌های کرکوک در زمان طاغوت اعلام کرد و معلوم شد که عراقی‌ها قبلاً ضرب شستی از ایشان دیده‌اند.

یکی دیگر از مأموریت‌های من یا گروه‌بان محمد دهقانپور - که بعدها به جمع ما اضافه شد - انتقال نامه‌های ستاد دکتر چمران بود و تهیه موارد مورد نیاز ستاد. یادم می‌آید یک روز طرحی برای مهر ستاد عملیات دکتر چمران کشیدم و دکتر آن را پذیرفت و آخر الامر من مجبور شدم برای تهیه آن با هواپیما به تهران بیایم و آن مهر را تهیه و به اهواز برگردم. در ادامه این مأموریت یک روز صبح از طرف دکتر چمران به من مأموریت دادند که به فرودگاه اهواز رفته و محموله‌ای را که حاوی رمزیاب تلفن و بعضی مدارک دیگر بود بگیرم.

با استیشنی که در اختیار داشتیم به طرف فرودگاه رفتیم. هنوز خیلی از استانداری دور نشده بودم که صدای انفجار مهیبی که از قرار معلوم از داخل استانداری بود توجه مرا جلب کرد. اول تصمیم گرفتم که به استانداری برگردم ولی به خاطر حساسیت مأموریت مسیر خود را به فرودگاه ادامه داده و خود را به فرودگاه اهواز رساندم.

وقتی وارد فرودگاه شدم، وضعیت قرمز بود و خدمه فرودگاه هر کدام در گوشه‌ای پناه گرفته بودند. بیش از یک ساعت این وضعیت قرمز به طول انجامید. بالاخره یکی از کارمندان فرودگاه را پیدا کرده و پس از معرفی خود، آن محموله را دریافت کرده و به سرعت از فرودگاه خارج شدم.

در مسیر برگشت در کنار یکی از خیابان‌ها چشمم به استادشهریار افتاد. از مقابل او رد شده و با توجه به اینکه سال‌ها در خدمت او بودم و با چهره او آشنایی داشتم یقین پیدا کردم که استاد شهریار است. لذا به سرعت ماشین را در کنار خیابان پارک کرده و به طرف ایشان رفتم.

وقتی نزدیکتر شدم پی به اشتباه خود بردم چرا که آن پیرمرد عصا به دست، خیلی شبیه استاد شهریار بود ولی خود شهریار نبود. در هر صورت با اوسلام و علیکی کردم و وقتی می خواستم از او خداحافظی کنم یک دستگاه چیپ رو باز ارتشی را دیدم که از کنار من رد شد. وقتی به دهانه ورودی پل رسید، دیدم ناگهان یک راکت به وسط چیپ خورد و سرنشینان آن متلاشی شدند.

اگر در آن لحظه من آن پیر مرد را به جای شهریار نمی‌گرفتم و ادامه مسیر می‌دادم مسلماً من مورد هدف آن راکت قرار می‌گرفتم. البته خود من قابل نبودم -هرچند لیاقت شهادت هم نداشتم - ولی وسایلی که همراه داشتم در آن روزها خیلی ضروری و لازم بود. چرا که همه جا پر از جاسوس بود. رمز یاب تلفن خیلی می‌توانست در مکالمات به ما کمک کند.

در هر صورت پس از لحظاتی مردم روی پل جمع شدند و بامقداری مقوا و پنبه تکه های گوشت سرنشینان آن جیب را که هنوز تکان می خوردند جمع کردند. خود من دقایقی به کمک آنها رفتم چرا که دیگر پل بسته شده و من هم که مسیرم از روی همان پل بود مجبور بودم دقایقی معطل بشوم.

وقتی وارد استانداری شدم از همه‌ها و ازدحامی که در محوطه جلوی استخر و در ورودی داخل استانداری ایجاد شده بود یقین کردم که اتفاقی افتاده است. از یکی از افرادی که در نزدیکی‌ام بود ماجرا را پرسیدم و او در حالی که نمی‌توانست هیجان خود را پنهان کند، گفت:

عراق اینجا را با راکت زده و ۸ نفر به شهادت رسیدند.

گفتم: چه کسانی شهید شدند.

گفت: نمی‌دانم ولی همه اسم همافر بزرگ را می‌آورند.

/به یاد استاد شهریار ۱۳۷

با شنیدن این جمله ناگهان یکه خوردم . به هر مصیبتی بود استیشن را تا نزدیکی در ورودی ساختمان جلو بردم و از آن پیاده شده و کارتن رمزیاب تلفن را برداشته و به اتاق دکتر چمران رفتم . ایشان در آن لحظه حضور نداشتند و در اتاق ایشان بسته بود.به اتاق تیمسار ملک رفتم و وقتی از در وارد شدم ناگهان احساس کردم که رنگ از رخسار تیمسار ملک پرید و از جای خود بلند شد و گفت :

پور بزرگ تو زنده ای ؟

گفتم: بله چطور مگه.

گفت: تو دم در شهید نشدی.

گفتم: اگر شهید شده بودم که اینجا نبودم.

گفت: ما شهادت تو را ابتدا به هوانیروز اعلام کردیم. شاید الان خبرش به خانواده ات هم رسیده باشد. برو زود یک تلفن به خانه بزن.

گفتم: من که در منزل تلفن ندارم.

گفت: نمی دانم چه کار می خواهی بکنی برو به فک و فامیل و دوست و

آشنا زنگ بزن و بگو به خانواده ات بگویند که تو زنده ای.

من رمزیابها را در اتاق تیمسار گذاشتم. در ساختمان ما یکی از تلفنهای صفر باز مخصوص اتاق دکتر چمران بود که ایشان در آن لحظات حضور نداشتند و در اتاقشان بسته بود.

بلافاصله به زیر زمین رفتم و با استفاده از تلفن کابل آزاد اتاق جنگ، به بقالی سر کوچه مان -آقا ابراهیم- زنگ زدم و از او خواهش کردم که همسرم را به پای تلفن بیاورد تا با او صحبت کنم. من گوشی را در دست نگه داشتم. چند دقیقه بعد همسرم پای تلفن آمد. به او گفتم که من زنده ام و شهید نشدم. اگر کسی خبر شهادت مرا آورد بدان که اشتباه است.

همسرم گفت: حتما زخمی شده ای؟

گفتم: نه و پس از مدتی از صدها قسم و آیه به او فهماندم که اشتباه گرفته‌اند. پس از آن که همسرم از زنده بودن من مطمئن شد به بیرون ساختمان استانداری آمدم و در مورد شهدای این حادثه سوال کردم. یکی از آنها گفت که هفت نفر از شهدا از نیروهای داوطلب بودند که هنوز شناسایی نشدند ولی یکی شان که مسئول حفاظت استانداری بود اسمش پور بزرگ است.

من بدون آنکه خودم را معرفی کنم گفتم آقا جان پور بزرگ زنده است. بگویند آن نفر هشتم را دقیقاً شناسایی کنند.

ناگهان یادم آمد آن مطلب با این راکت بی ارتباط نبود. روز قبل به همراه تیمسار ملک در مقابل در بیرونی استانداری - پس از استقبال از ۲۰۰ نفر داوطلبان جدید هوانیروز - مردی با لباس عربی به استانداری آمد. او یک دستگاه موتور نو داشت. از ما سوال کرد عراقی‌ها در کدام سمت هستند. من به تیمسار ملک مسیر عراقی‌ها را نشان دادم. او گفت من می‌خواهم برم طرف عراقی‌ها.

ما گفتیم: اینجا سیم‌خاردار است - بغل در بیرونی استانداری خیابانی بود که آن را با سیم خار دار بسته بودند.

ما گفتیم نمی‌شود و او خواهش کرد. در نهایت من و تیمسار ملک به او کمک کردیم و او موتورش را از سیم خاردار رد کرد و به طرف عراقی‌ها رفت. تصمیم گرفتیم هر چه زودتر کشف این خطا را به عرض تیمسار محمد علی ملک برسانیم.

/به یاد استاد شهریار ۱۳۹

دومین شهید

از سرهنگ سیف الله خادمی^۱

برای اجرای شب شعر دفاع مقدس به جنوب رفته بودیم. در این سفر، من با مرحوم نصرالله مردانی و جناب نژاد سلیم هم اتاق بودیم و فردی نیز همراه ما بود به نام مهندس پایدار. وقتی از جبهه ها تعریف می کردیم همه با شوق و ذوق گوش می کردند و معمولاً جلسات جنبی شب شعر، شیرین تر از خود شب شعر بود.

یک شب در اتاق هر کس خاطره ای تعریف می کرد تا نوبت به آقای مهندس پایدار رسید. ایشان گفتند که متخصص پل سازی هستند و هر از چند گاهی برای ساختن پل به یکی از مناطق می روند. ماموریت های اخیرشان معمولاً در جنوب بود که هم برای نیروهای رزمنده پل درست می کردند و هم برای نقاط سیل زده و هم برای مناطق محروم. ایشان می گفتند که یک بار برای ایجاد یک پل مهم به جنوب رفته بودیم در بازگشت ماشین لندروور ما از جاده خارج و به دره سقوط کرد.

وقتی من چشم باز کردم دیدم در سرد خانه هستم و تمام دوستان من شهید شده اند. بلافاصله بلند شده و بوسه ای به رخسار شهدا زدم و آمدم

۱- این مطالب را راوی در کنگره شعر دفاع

/دومین شهید ۱۴۱

خارج بشوم که دیدم در سرد خانه بسته است. بلافاصله در را زدم و مسئول سرد خانه آمد. ابتدا از دیدن من شوکه شد و بعد به طرف در آمد و در حالی که در را باز می کرد با لکنت زبان گفت:

شما امروز دومین شهیدی هستید که زنده شده اید و از سردخانه بیرون آمدید.

من از اوتشکر کردم و از سرد خانه خارج شدم. اولین کاری که کردم این بود که تلفنی با منزل تماس گرفتم و با خبر شدم که خبر شهادت مرا قبلاً به منزل داده اند. من به آنها اطمینان دادم که شهید نشده ام و صبح روز بعد خود را با هواپیما به تهران رساندم.

تمام خانواده من به استقبال یک شهید به فرودگاه آمده بودند.

به سوی شهادت

سرهنگ پیرحیاتی^۱

تنها چیزی که یادم می آید این است که صدای غرش هواپیما و به دنبال آن صدای انفجار مهیبی را شنیدم و لحظه‌ای نور خیره کننده‌ای در جلوی چشمانم ظاهر شد. گاهی چشم باز می‌کردم و احساس می‌کردم صدای آژیر آمبولانسی در فضا جریان دارد و گاهی نیز از بالا و پایین شدن محلی که در آن بودم حس می‌کردم که در داخل آمبولانس هستم و آمبولانس با سرعت در حال حرکت است.

یک بار چشم باز کردم و دیدم چند پرستار و دکتر بالای سر من هستند و سرمی به دستم وصل بود. نمی‌توانستم حرف بزنم ولی این را شنیدم که باید به تهران اعزام بشوم.

احساس کردم در خواب عمیقی فرو رفته‌ام. یادم می‌آمد در سال ۵۲ نیز وقتی مریض شدم چنین خوابی داشتم. امروز مثل همان سال ۵۲ بدنم دو قسمت شده بود یک قسمت آن در بالای سقف بود -روح- و یک قسمت آن -جسم- بر روی تخت بسته شده بود.

اولش همانگونه که طاق باز روی تخت خوابیده بودم از جای خود بلند شده و به صورت عمودی تا سقف رفتم. وقتی به بالا رسیدم احساس کردم از قسمت بالای من -از طرف ناف- طنابی به قسمت پایینی من -جسم- بر روی

۱- سرهنگ پیرحیاتی از همافران و پرسنل ...

/به سوی شهادت ۱۴۳

تخت بسته شده است. نگاهی به اتاق کردم خدایا این همان اتاقی بود که در سال ۵۲ در آن بستری بودم. آنجا بیمارستان ۵۰۲ ارتش بود. خیلی راحت به یاد می‌آوردم که من ساعاتی قبل در پادگان هوانیروز مسجد سلیمان بودم و هواپیماهای عراقی ما را بمباران کردند. امروز مثل سال ۵۲ در اتاق من به جز من ۴ نفر دیگر بستری بودند منتهی مریض‌های سال ۵۲ از نوع دیگر بودند و مریض‌های الان همه مجروح‌های جنگی و همه لت و پار بودند. اینجا من هم لت و پار بودم و قسمت جسم من پر از زخم و ترکش و خون بود. امروز دور مرا دکترها و پزشک‌یارها و پرستارها گرفته بودند. در سال ۵۲ دور بر مرا دکترها گرفته بودند و قسمت بالائی من آنها را تماشا می‌کرد. امروز هم مثل سال ۵۲ چندین سرم و خون به (من) پایینی (جسم) وصل شده بود.

دکترها صحبت می‌کردند و من حرف‌های آنها را می‌شنیدم ولی نمی‌توانستم به آنها جواب دهم. امروز هم مثل سال ۵۲ همه اطرافیان من نگران بودند وعده ای دعا می‌کردند. من فقط تماشا می‌کردم. با چشم خود دیدم که این بار هم یک نفر نبض مرا گرفت ولی قسمت پایینی -جسم- من بی اختیار حرکت می‌کرد -تشنج داشتم-. دو نفر در اتاق قدم می‌زدند مثل سال ۵۲. تمام این صحنه‌ها را از بالا می‌دیدم ولی نمی‌توانستم حرفی بزنم. تنها ارتباط من با پایین، همان رشته نخ مانندی بود که بین ناف من بالا و من پایینی قرار داشت. احساس می‌کردم اگر نخ پاره بشود می‌توانم به کهکشان‌ها بروم گاهی افرادی که در اتاق تردد داشتند از وسط نخ باریک رد می‌شد ولی پاره نمی‌شد. هر چه می‌خواستم به پایین بیایم نمی‌شد. درست مثل سال ۵۲.

در آن سال کتیبه ای بود که نمی‌گذاشت من از اتاق خارج شوم و امروز سقف مانع گریز من به سوی کهکشان‌ها بود. خیلی زور زدم که سقف را تکان

بدهم ولی نشد. تصمیم گرفتم پایین بیایم، دیدم نمی‌توانم. من در پایین به تخت بسته شده بودم. یکی از افرادی که در اتاق بود نگاهی به من کرد و گفت: - دکتر آمد- مثل سال ۵۲. به دنبال آن، دکتری که ریش کوتاهی داشت وارد شد. در سال ۵۲ خودم یک سرلشگر را دیدم که وارد اتاق شده بود. آن سرلشگر با لباس غیر پزشکی بود ولی این دکتر گوشی به گردن و لباس سفید بر تن داشت. در سال ۵۲ آن دکتر سرلشگر جسم مرا از تخت بلند کرد و جسم مرا به حالت نشسته درآورد و چشمانم و پلک‌هایم را معاینه کرد و دو تا کشیده به صورت من زد. من پایین احساس درد نکردم و همان دکتر کشیده محکمتری به گوش من زد و من احساس درد در آن ضربه کردم. وقتی آن دکتر سرلشگر کشیده سوم را به من زد بی اختیار از بالا به پایین آمدم و وارد من پایینی شدم. یکی از پرستارها فریاد زد: دکتر به هوش آمد. ولی من بالای امروز در تلاش بودم که از سقف رهاشده و به آسمان پرواز کنم.

در سال ۵۲ دکتر از من سوالاتی کرد ولی نمی‌دانم جوابش را دادم یا نه. امروز دکتر سوالی نمی‌کند. گاهی چیزی به سرم اضافه می‌کند و حتی یک بار هم به من آمپول زدند. این بار از آمپولی که همیشه می‌ترسیدم، اصلاً احساس درد نکردم. ولی در سال ۵۲ وقتی سرنگ بزرگ را وارد نخاعم کردند احساس درد کردم. امروز فکر می‌کردم که تمام کسری خواب‌هایم را جبران می‌کنم. دلم می‌خواست به کهکشان‌ها بروم ولی از طرفی آن نخ باریک مانع می‌شد و از طرفی سقف اتاق نمی‌گذاشت.

در سال ۵۲ اصلاً به کسی فکر نمی‌کردم ولی این‌جا در این روز زن و بچه‌هایم از جلو چشمانم رژه می‌رفتند. ماشین و خانه‌ام را می‌دیدم. هر چه دوست داشتم و هر چه دوست نداشتم در جلوی چشمم رژه می‌رفت. احساس می‌کردم که علاقه‌ای به هیچ کدام ندارم و می‌خواهم به کهکشان بروم.

/به سوی شهادت ۱۴۵

امروز دکتر اشاره کرد و دوتا اتو آوردند و به سینه‌ام چسباندند و ناگهان من بالا مثل یک تکه سنگ داخل من پایینی جسم فرورفتم. یکی از پرستارها فریاد زد، به هوش آمد. همه آنهایی که دور و ور تخت من بودند خوشحال شدند. یکی هم گفت خدا را شکر. دکتر دستور دارویی داد و رفت من از این که کهکشانشان را از دست داده بودم، ناراحت بودم. ولی من پایینی دیگر حرکت می‌کرد. دقایقی بعد دوباره به من خون تزریق کردند. باز هم آمپول زدند. دوباره خوابم برد خواب شیرینی بود. وقتی چشمم را باز کردم پرسیدم:

من کجا هستم.

پرستار گفت:

شما در بیمارستان ۵۰۲ هستید، شما را از جبهه آوردند.

یادم آمد در پادگان مسجد سلیمان هوانیروز بودم. بمباران شد و مرا سوار آمبولانس کردند و آوردند به اهواز از آنجا به تهران. در سال ۵۲ هم مرا از پادگان لشکرک به اینجا آورده بودند. درست همین اتاق.

آن روز به خاطر مانور نظامی و فضای تمرینات ارتش، در فضای سرد لشکرک مننژیت گرفته بودم و امروز در موضع مقدس مجروح جنگی قرار دارم. دیروز جزو نیروهای ارتش قبل از انقلاب بودم و امروز مجروح دین ومیهن. دیروز یک نظامی وابسته به قدرت‌های بزرگ خصوصاً آمریکا بودم و امروز در ارتش مستقل ومقتدر ایران و به هیچ کدام از ابر قدرتها باج نمی‌دهیم.

آن روز وقتی به هوش آمدم پرستار گفت که برای زنده کردن تو دکتر را از کازینو آب علی به اینجا کشاندیم و امروز گفت: دکتر قبل از اینکه به بالین تو بیاید وضو گرفت. آن روز از بیمارستان ۵۰۱ و ۵۰۳ به بیمارستان ۵۰۲ رسیدم و امروز از مسجد سلیمان و اهواز به بیمارستان ۵۰۲ رسیدم.

آن روز مجرد بودم و امروز مسئولیت خانوادگی را بر دوش می‌کشم. آن روز دکتر سر لشگر مرخصی خود را رها کرد و برای نجات من به آنجا آمد و امروز دکتر از یک مجلس مذهبی به اینجا آمده است.

آن روز برای خشک کردن چرکهای من پنادر می زدند و امروز مسکن‌های می‌زنند. آن روز یک آمپول زرد رنگ زدند و امروز هم آمپول همان رنگ را داشت. آن روز پرستارها دلسوزی می‌کردند و امروز هم همان گونه دل می‌سوزانند. در هر دو صورت هر دو تیم برای نجات من تلاش کردند.

پس از مدتی دوباره خوابم برد. وقتی بیدار شدم کمی حالم بهتر شده بود با پرستارها صحبت می‌کردم و به آنها می‌گفتم تمام حرکات شما را از بالا می‌دیدم ولی آنها باور نمی‌کردند، مثل سال ۵۲. در آن سال من با پرستارها جدل می‌کردم و اصرار داشتم که حرفم را ثابت کنم ولی امروز اصرار ندارم که آنها حرف‌های مرا بپذیرند. امروز با آن روز برای من یک فرق داشت.

آن روز به سوی مرگ می‌رفتم و امروز به سوی شهادت. آن روز پس از مرخصی از بیمارستان استراحت دوماهه داشتم و امروز سعی می‌کنم هر چه زودتر خوب شوم و به جبهه برگردم.

امروز به این نتیجه رسیده‌ام که در هر دو حادثه من ابزاری بودم برای آزمایش. دو پزشک در دو زمان مختلف و به این نتیجه رسیدیم که برای سلامتی من تلاش می‌کردند و در مسئولیت خود کوتاهی نکردند. از حاصل گرفتاری‌های دیروز و امروز به این نتیجه رسیدیم که از هر دلی برای خدا راهی است.

به چشم خدا گبر و موبد یکی است	مسلمان و مانی و زاهد یکی است
به هر سو که خواهی برو سوی او	خدای کلیسا و مسجد یکی است

وافی

لیاقت دیدار ۱۴۷/

لیاقت دیدار

یکی از رزمندگان^۱

روز اول فروردین ۶۱ من به همراه خالقی و محمد حسن محمدی همراه با پرسنل خود، با یگانی از لشکر ۷۷ ارتش ادغام شدیم. به ما مأموریت دادند که در تپه سبز وارد عمل بشویم. هدف نهایی ما گرفتن سایت ۴ و ۵ بود. این هدف آن قدر مهم بود که صدام اعلام کرده بود اگر نیروهای ایرانی سایت ۴ و ۵ را بگیرند من کلید بصره را به آنها می‌دهم. دلیل صدام برای این یاهوگویی‌ها دو مطلب بود. یکی این‌که ارتش عراق با بهره‌گیری از مدرنترین تکنولوژی انواع مین، موانع زمینی را مسلح کرده بود. دیده‌بان‌هایش به منطقه اشراف داشتند و هر جنبنده‌ای را مورد هدف قرار می‌دادند. دوم اینکه منافقین اطلاعات ارزشمندی از این عملیات را در اختیار استخبارات عراق قرار داده بودند و عراق از حمله احتمالی ایران اطلاع کافی داشت.^۲

۱. در ایام عید ساله ۸۵ که افتخار راوی گری جنگ در پادگان دژ خرمشهر را داشتم، یکی از مهمانان به سراغ من آمد و پس از سلام و احوال‌پرسی اعلام کرد یکی از کتاب‌های مرا از نمایشگاه کتاب خریداری کرده است. او ضمن تقدیر و تشکر از زحمات بنده خاطره‌ای از یکی از رزمندگان را برایم تعریف کرد و در انتهای یک صفحه کپی روزنامه‌ای که نام آن مشخص نبود به من داد و از من خواست این خاطره را در کتاب‌هایم بنویسم. بنده هم ضمن تشکر از ایشان و صاحب اصلی خاطره که متأسفانه اسمش معلوم نیست ترکیبی از متن روزنامه و گفته‌های آن دوست گرامی را تقدیم می‌کنم.

۲. عراق با استفاده از منافقین در این عملیات به داخل ستاد نیروی زمینی رخنه کرده و طی این عملیات گسترده تروریستی تعدادی از مسئولان را به شهادت

به دنبال این تصمیم، به سوی منطقه حرکت کردیم و در حال پیاده شدن از خودروها بودیم که عراقی‌ها از فاصله نزدیک به ما حمله کردند. در

همین آغاز کار دو تن از پرسنل

همراه ما را با گلوله مستقیم

کلاشینکف به شهادت رساندند. ما بلافاصله جابه‌جا شدیم تا از تیر مستقیم دشمن در امان بمانیم. دقایقی بعد عراق شروع به پاتک سنگینی کرد و ما آن شب را فقط دفاع کردیم و نگذاشتیم عراق پیشروی کند.

شب بعد مهدی واعظی به سراغ من آمد و اعلام کرد که با گرای ۲۲۵ درجه به سمت سایت حرکت کنیم. عراق شدیداً منطقه را زیر آتش گرفته بود و ما در همان گرا خود را به سختی به شیار رساندیم. دقایقی بعد تیربار عراقی شروع به آتش بار کرد و تعدادی از نیروهای ما مثل برگ پاییزی بر روی زمین ریختند. در حالی که تلاش می‌کردم انسجام بچه‌ها را حفظ کنم ناگهان صفیر خمپاره ۶۰ و پس از آن انفجار خمپاره در کمرم، سوزش عجیبی سراسر وجود مرا گرفت^۱. من بی‌اختیار بلند شدم و با فریاد یا حسین به جلو رفتم و.....

درد شدیدی طحال و سینه مرا گرفته بود و در اطراف خود تعدادی از بچه‌ها را که شهید شده بودند، می‌دیدم و جریان خون در سر و صورت و بخشی از بدن خود را حس می‌کردم. احساس می‌کردم در حال غرق شدن در دریای خروشان هستم که نمی‌توانم خود را از آن نجات دهم. لحظاتی بعد خون جلوی چشمانم را گرفت و دیگر چیزی نمی‌دیدم. آروز داشتم در

رسانید. بنگرید به خاطرات سرهنگ حسین خرسندی در

همین کتاب

۱. به روایت ابوالقاسم شیرازی ۶۰۰ ترکش به بدنم اصابت کرد.

آن لحظه امام زمان (عج) یا یکی از ائمه (ع) به بالینم بیاید، تا راحت تر جان بدهم. در حالی که بی اختیار به گذشته ام فکر می کردم، از هوش رفتم. در یک لحظه احساس کردم مرا در روی زمین می کشند و با حرکت بدنم درد شدیدی وجودم را فرا می گیرد. توان حرف زدن نداشتم. در داخل دالانی بودم که شهاب سنگها از بالای آن عبور می کردند. دکتری با لباس سفید آغشته به خون بالای سرم آمد و شنیدم که گفت:

این حالش خراب است، او را به بیمارستان ببرید.

احساس کردم سوار یک ماشین شده ام. برادر پاسداری بالای سرم بود و با حالت التماس گونه ای می گفت، برادر اشهدت را بگو: لا اله الا الله، الله اکبر. من حرف های او را می شنیدم و این ذکرها را در دل می گفتم ولی بر زبانم جاری نمی شد و آن برادر از این مسئله نگران بود. در دل می گفتم خدا یکی است و شهادت می دهم محمد (ص) رسول او و علی (ع) امام اول و وصی اوست. قیامت حق است اینها را در دل می گفتم ولی نمی توانستم به آن برادر پاسدار بفهمانم اشهدم را گفته ام. ماشین در حال حرکت بود و به هر دست اندازی که می افتاد درد بدنم شدیدتر می شد و آن برادر پاسدار با دست به صورت من می زد و می گفت برادر اشهدت را بگو.

احساس کردم که وارد بیمارستان شدیم. در یک لحظه روح از بدن من خارج شد و کمی بالاتر در امتداد بدن من قرار گرفت. ولی روحم با چیزی مثل نخ به بدنم بسته شده بود. اینجا دیگر جسم من چیزی را نمی شنید. صدای گلوله ها و خمپاره ها را روحم لمس می کرد ولی دیگر ترسی نداشتم. در کنار من ده ها شهید و مجروح حضور داشتند که من آنها را با چشم روحم

می‌دیدم. ولی احساسی نسبت به آنها نداشتم. صحنه عجیبی بود، روحم نظاره‌گر جسم غرق در خونم بود و من نمی‌توانستم کاری بکنم.

وقتی دکتر فعل و انفعالاتی در بدن من انجام داد، روحم دوباره به داخل جسمم برگشت. احساس می‌کردم جسمم در تلاش باز پس‌گیری روحم است، ولی روحم سبکبال می‌خواست به آسمان پرواز کند. لحظاتی بعد دوباره روحم از جسمم جدا شد. ولی باز با همان نخ فرضی به جسمم وصل بود. دکتر دیگری بالای سرم آمد و گفت:
او شهید شده است.

وقتی این حرف دکتر را شنیدم، خیلی پریشان و ناراحت شدم. می‌خواستم فریاد بزنم: دکتر تو اشتباه می‌کنی، من زنده هستم و از قرار معلوم فریاد هم می‌زدم ولی دکتر نمی‌شنید.

احساس می‌کردم صفیر صور اسرافیل تمام وجودم را گرفته است. ناگهان احساس وحشت کردم و در آن حالت با افسوس به خود گفتم:
تو چه آرزوهایی داشتی؟ چقدر از خدا آرزوی شهادت می‌کردی؟ پس چرا در میدان جنگ کشته نشدی. حدیثی را که روحانی مسجد همیشه می‌گفت، به یادم آمد: او می‌گفت:

روز قیامت شهدا پشت سر امام حسین(ع) وارد بهشت می‌شوند. آن هم با همان لباس رزم.

من احساس می‌کردم که می‌خواهند مرا کفن کنند و چون از بچگی از کفن می‌ترسیدم از این مسئله سخت ناراحت بودم. دقایقی بعد مرا از آن محل خارج کرده و در کنار شهدا قرار دادند. این را چشم روحم می‌دید ولی جسمم ساکت و آرام غنوده بود.

در این لحظه دکتری در سن حدود ۶۰ سال به آن محل آمد. احساس کردم گواهی فوت صادر می‌کند. هنوز به من نرسیده بود که روحم را به داخل بدنم بردم و با رسیدن دکتر به بالای سرم و کنار کشیدن ملحفه‌ام که پر از خون بود انگشت‌های دست و پایم را حرکت دادم. دکتر متوجه این حرکت من شد و گفت:
او زنده است.

در آن لحظه با آن که تمام بدنم درد می‌کرد ولی احساس راحتی کردم. پرستارها به دور من جمع شدند. بلافاصله آمپول و سرم به من تزریق شد. پرستارها به سرعت کار می‌کردند و از این که من زنده مانده بودم احساس خوشحالی می‌کردند و خوشحالی خود را در سرعت عملی که داشتند نشان می‌دادند.

کمی حالم بهتر شده بود. دکتر به بالای سرم آمد و گفت:
لطف خدا شامل حال تو بود که تو زنده ماندی.

من نمی‌توانستم جوابی بدهم. اسمم را پرسید. باز هم قادر به تکلم نبودم. دوباره دستورات جدیدی صادر کرد و مداوای من ادامه یافت.
نمی‌دانم چه مدت در این حال بودم. ولی روز به روز حال من روبه بهبودی می‌رفت. دیگر زخم‌های بدن و لوله‌هایی را که به داخل شکمم وصل شده بود احساس می‌کردم و درد تمام بدنم را فرا گرفته بود.
وقتی به خود آمدم یکی از پرستارها گفت که ۱۸ روز در حالت اغما بودی. یک روز پدرم با محسن شریف -بعدها شهید شد- به ملاقاتم آمدند.^۱

۱. بعدها فهمیدم که همان روز برادر محسن شریف به شهادت رسیده است ولی محسن از شهادت برادرش به من چیزی نگفت.

/لیاقت دیدار ۱۵۳

دنده‌هایم به شدت درد داشتند . وقتی حرف می‌زدم یا تکان می‌خوردم یا لبخند و گریه داشتیم، دنده‌هایم به شدت درد می‌گرفت.
دیگر حساب مداوای خود را داشتیم. شانزده بار تحت عمل جراحی قرار گرفتم و عمل‌های جراحی سنگینی روی من انجام می‌شد. من دیگر از مرز شهادت برگشته بودم و از اینکه به زیارت آقا امام زمان (عج) نایل نشده بودم، بسیار اندوهگین بودم. ولی از این که پهلویم شکسته بود و چندین ماه با عصا راه می‌رفتم، این گونه به خود تسلی می‌دادم که لا اقل بخشی از درد پهلوی حضرت فاطمه زهرا (س) را عملاً حس کردم و هر وقت از این نقطه احساس درد می‌کردم ذکر حضرت فاطمه (س) را می‌گفتم.

در ایامی که در بیمارستان

بودم، محسن همکلاسی‌ام به

ملاقاتم آمد او در لحظه زخمی شدن در کنار من بود. او می‌گفت:

وقتی خمپاره در نزدیکی تو به زمین خورد تو با صدای بلند یا حسین گفتی. از زمین بلند شدی و هنوز گامی برداشته بودی با صورت به زمین افتادی. تمام بدنت غرقه در خون بود. نفست قطع و وصل می‌شد. ما برای این که تیر نخوریم و تو را از آتش دشمن دورکنیم، بند حمایت را گرفتیم و تو را کشان کشان به بیرون بردیم. گلوله‌ای به سینه‌ات خورده بود اما قرآنی که در جیب داشتی مانع از نفوذ گلوله به قلبت شده بود. پس از آن، دست در جیب کرده آن قرآن و یک شیشه عطر گل محمدی و یک مهر امام حسین را به من داد و گفت:

وقتی تو مجروح شدی آن را به رسم امانت برداشتم و الان رد امانت می‌کنم.

من عطر و مهر قرآن را از او گرفتم و خطاب به او گفتم:

وصیت می‌کنم هر وقت از دنیا رفتم این اقلام را در کفنم قرار دهید. شاید به برکت اینها در ایامی که فرصت دارم بتوانم کاری بکنم که لیاقت دیدار امام زمان (عج) را در لحظه مرگ پیدا کنم.

شفا

سرگرد جانباز علی کریم آبادی^۱

یکی از یگانهای عمل کننده در عملیات بیت المقدس ۵، گردان ما بود. من فرمانده گروهان دوم گردان ۱۲۷ بودم. روز و ساعت عملیات دقیقاً مشخص نبود ولی ما احتمال می‌دادیم که حداقل دو روز دیگر وارد میدان نبرد خواهیم شد.

۱- این مصاحبه را در انبار گردان ل ۲۸ سنندج انجام شده است.

ما تازه در محل تجمع قبل از عملیات مستقر شده بودیم که به ما دستور دادند که به نقطه اصلی عملیات اعزام شویم. با آنکه همه خسته بودند ولی همه با جان و دل آماده حرکت شدیم. در این فاصله از پرسنل گروهان خواستیم که سلاح‌های خود را کنترل و روغن کاری کنند و از آنجا که ما آن منطقه را شناسایی کرده بودیم یقین داشتیم که می‌توانیم با استعداد نیمی از همین نیروها عملیات را اجرا کنیم. ما قبل از آغاز عملیات معبرهایی باز کرده بودیم و می‌دانستیم چگونه وارد عمل شویم که دشمن از وجود ما بویی نبرد. برای آخرین بار نیروها را کنترل و با پرسنل کادر و وظیفه صحبت کردم و حتی از آنها خواستیم که هر کس مریض است یا مشکل دارد می‌تواند همراه ما نباشد. ولی یگان ما آنچنان علاقمند به عملیات بودند که هیچ کس حاضر نشد به صورت داوطلب از گردونه عملیات خارج شود. آخر الامر تعدادی را برای پشتیبانی نیروهای عمل کننده گماشتیم و خود به همراه گروهان به نقطه عملیاتی اعزام شدم.

ما چند ساعت راه پیمایی داشتیم. در طول مسیر ملاقاتی با فرمانده

گروهان سوم - سروان حمید

نفس الامری - داشتیم. او و

یگانش هم مثل ما تشنه عملیات بودند. من اعتقاد داشتم که در این عملیات ما نباید حتی یک کشته داشته باشیم و جناب نفس الامری هم با من هم عقیده بود.

بالاخره به پشت سیم خاردارهای دشمن رسیدیم. یگان مهندسی مشغول قطع سیم‌های خاردار شد و تعدادی هم برای بازبینی و بررسی

۱. سروان حمید نفس الامری در مورخه ۶۷/۱/۲۲ در همین عملیات در منطقه مریوان به شهادت رسید.

معبرفرفتند. ناگهان یک سرباز عراقی متوجه حضور ما شد و حالت تیراندازی گرفت که یکی از سربازان گروهان با جسارت و چالاکی به روی او پدید و قبل از آن که او بتواند تیر اندازی کند یا صدایی در بیاورد او را زنده دستگیر کرد. ساعتی بعد هر سه گروهان ما توانستند حتی بدون دادن یک کشته و مجروح، هدف‌های مورد نظر را تصرف و استقرار خود را به فرماندهان رده بالا اعلام کنند. در این مرحله ما تعدادی از عراقی‌ها را کشته و تعدادی را اسیر کردیم و عده‌ای از نیروهای عراقی متواری شدند.

عکس العمل عراقی‌ها فقط گلوله باران منطقه بود و آتش شدیدی به روی ما گشودند. من که مراقب پرسنل یگانم بودم به آنان توصیه می‌کردم به داخل سنگرها بروند و مواظب خودشان باشند که ناگهان صدای انفجار مهیبی آمد و من چندمتر دورتر پرت شدم. خواستم بلند شوم، دیدم نمی‌توانم. ابتدا موج انفجار آزارم می‌داد. ولی لحظاتی بعد متوجه شدم از ناحیه پا و شکم و کمر مورد اصابت ترکش گلوله قرار گرفته‌ام.

دقایقی بعد وقتی که از هیجانان موج انفجار کاسته شد، زخمی شدنم را به فرمانده گردان اعلام و مسئولیت یگان را به معاونم واگذار کردم. بلافاصله سربازان بهداری در زیر باران گلوله‌های دشمن مرا تخلیه کردند و تا کنار رودخانه که دیگر گلوله باران

نمی‌شد آوردند. رودخانه صعب‌العبور بود و تنها راه تردد چند تنه درخت بسته به همدیگر بود که فقط یک نفر می‌توانست از آن عبور کند چاره‌ای نبود جز آنکه خودم به صورت سینه خیز با آن همه جراحت از آن پل بگذرم و چنین کردم.

وقتی به آن طرف آب رسیدم بیهوش شدم.

وقتی چشم باز کردم، سرهنگی بالای سرم بود. او نگاهی به من کرد.
گفتم: من کجا هستم؟

و او به آرامی گفت: شما در بیمارستان سنندج هستید.

گفتم: کی مرا به اینجا آورد.

گفت: پرسنل مدد یار لشکر ۲۸ سنندج.

با شنیدن این مطلب تمام حوادث به یادم آمد. یادم آمد که وقتی از پل چوبی رودخانه رد شدم احساس کردم که در آسمانها پرواز می‌کنم. دکتر گفت:

تو باید اعزام بشوی، کجا بفرستمت؟

گفتم هر کجا که مناسب است. اگه می‌شه کرمانشاه

گفت: کرمانشاه زیر بمباران است و بیمارستان‌های آنجا جا ندارند. تهران

می‌روی یا مشهد؟

و قبل از آن که جوابی به دکتر بدهم، احساس ضعف کردم و دوباره سر
به سوی آسمان‌ها گذاشتم.

وقتی چشم باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و پرستاری بالای سرم
بود. نگاهی به او کردم و گفتم:

من کجام؟

پرستار متوجه من شد و گفت: سلام، اینجا بیمارستان امام رضا(ع)ی
مشهد است. انشا الله امام رضا خودش شفات می‌ده.

بی اختیار اشک در چشمانم جمع شد و گفتم:

یا امام رضا؛

گفت: حتماً امام رضا به تو توجه داشته.

گفتم: چه طور

گفت: در این دو روز که در بیمارستان بی‌هوش بودی چند بار تا آن طرف رفتی و برگشتی؟
گفتم: کدام طرف؟
گفت: بهشت

چشمانم را بستم و باز کردم. پرواز در آسمان‌ها، بالا رفتم، پایین آمدم، خودم را دیدم. گنبدو بارگاه امام رضا را دیدم. تمام خاطرات زندگی ام از جلوی چشمانم رد شد. حتی به همه جا سر زدم. نمی‌توانم بیش از این تعریف کنم. پس دو روز است اینجا هستم آن هم بی‌هوش.
پرستار پس از آن درمورد عملیاتی که انجام داده بودم صحبت کرد. از مجروحان، از شهر، می‌گفت:

مرتب هواپیما می‌آید و مجروح تخلیه می‌کند همه بیمارستانهای مشهد پر از مجروح. واقعاً پزشکان و کادر پزشکی شبانه روز تلاش می‌کنند ولی از بس مجروح زیاد است نمی‌توانند کاری بکنند.

من در نوبت جراحی قرار داشتم ناگهان به یاد زن و بچه ام افتادم. با خود گفتم آنها الان نگران من هستند. تصمیم گرفتم با خانه تماس بگیرم. از مسئولان، تلفن خواستم. چون خودم نمی‌توانستم حرکت کنم. بالاخره با سیم سیار تلفن آوردند. من با منزل تماس گرفتم. کسی گوشی را بر نداشت بیشتر نگران شدم. هر چه فکر کردم تلفن فامیلی، دوستی، همکاری به نظرم بیاید موفق نشدم. شماره تلفن یکی از دوستان آهنگرم از نظرم گذشت با شک و دودلی آن شماره را گرفتم. شماره درست بود ولی آن دوستم در منزل نبود. به همسرش جریان را گفتم. او قول داد در اسرع وقت موضوع را به پدرم بگوید. دیگر گوشم به زنگ و چشمم به تلفن بود که خبری از پدرم بیاید.

پس از چند ساعت بالاخره پدرم با من تماس گرفت. وقتی با او صحبت کردم با چشمانی گریان گفت سه روز پیش خبر شهادت تو را شنیدم منتظر بودم جنازه تو را تحویل بدهند.

در هر صورت من به سختی به پدرم قبولاندم که من فرزندش هستم و او ناباورانه به طور مشکوک باور کرد. قبول کرد که من زنده‌ام و قول داد همان ساعت حرکت کند و به مشهد بیاید.

با آنکه بیمارستان خیلی شلوغ بود و مجروحان زیاد بالاخره نوبت اولین عمل جراحی من شد. در این عمل چند پلاتین به پایم گذاشتند و شکستگی‌های پایم را ترمیم کردند و به آن پیچ و مهره انداختند. اما زخم پایم به قوت خودش باقی ماند. چون گوشت از استخوان جدا شده بود و استخوانم لخت بود. پزشکان در نظر داشتند که دولایه گوشت از بدنم جدا کنند و عمل گرافت پوستی انجام دهند.

من در این افکار بودم که غمی گنگ وجودم را گرفت. پتو را بر سر خود کشیدم و اشکی ریختم. وقتی چشمم را باز کردم صدای پدرم را بالای سرم شنیدم. پتو را کنار زدم و پدر و مادرم را در کنار تخت دیدم. سلام و احوالپرسی کردم و آنها در حالی جواب مرا دادند که هنوز ناباورانه به من نگاه می‌کردند. پس از مدتی علت این نگاه ناباورانه را پرسیدم. پدرم گفت:

سه روز پیش خبر شهادت تو را به من دادند و اعلام کردند جسد تو در سردخانه است و وقتی خواستار جسد توشدیم گفتند: پس از انجام تشریفات تحویل خواهند داد. پدر خانمت وقتی این خبر را شنیده بود رفته بود پادگان و حتی مجروحان و شهدا را دیده بود ولی تو را نیافته بود. اجازه خواسته بود داخل پادگان شود و مجروحان آنجا را ببیند. ولی چون در پادگان تردد بسیار زیاد بود و هنوز مجروح و شهید می‌آوردند به او اجازه ورود به پادگان نداده

بودند. ما وقتی از او درباره تو سوال کردیم قسم خورد که تو را در پیش شهدا ندیده است. ما فکر می کردیم او شهادت تو را از ما پنهان می کند. تا اینکه تو تلفن زدی. وقتی به او گفتم که تلفنی با تو صحبت کردم، او ما را تعریف کرد و گفت از بس با بیمارستانها تماس گرفته است کلافه شده است.

گفتم: خواست خدا چنین بود والان باور کنید که من زنده هستم و شما هم مرا روی تخت می بینید. وقتی پرسیدم پس چرا دیر تماس گرفتید. گفت: مخابرات منطقه بمباران شده بود و ما به ناچار از تلفن فرمانداری استفاده کرده و با تو تماس گرفتیم.

مجروحان بیمارستان امام رضا(ع) هم زیاد بودند و کادر پزشکی نمی توانستند به همه رسیدگی کنند. شاید به همین خاطر استاندار، نماینده ولی فقیه، مسئولان بلند پایه استان و حتی کشور مرتب به بیمارستان سر کشی می کردند و توصیه های لازم را به مدیریت و کادر پزشکی می کردند.

بالاخره عمل دوم و سوم روی من انجام شد. بعد از دو ماه در این مدت برادرم بالای سر من بود و یکبار هم خانواده ام به عیادت من آمدند. وقتی بعد از آخرین عمل از دکتر جراحم در مورد وضعیتم سوال کردم. گفت: باید ۲۰ روز بدون حرکت به روی تخت بمانی. انشاءالله گوشتها پیوند بخورد.

گفتم دکتر اگر پیوند نخورد چی؟

گفت: آنوقت باید پای شما را بشکافم و در شکمت بگذارم و گچ بگیرم تا از گوشت شکمت به استخوان پایت بجسبید و ترمیم شود.

گفتم: آن عمل چقدر طول می کشد.

گفت: حداقل دوماه. پس از معاینه اتاق ما را ترک کرد.

حالا ۵ روز است که بی حرکت روی تخت بیمارستان خوابیده ام، آیا عمل گرافت پوستی بگیرد یا نگیرد. دو ماه هم هست که بستری هستم. سه

روز هم که بعد از مجروحیتیم جابه جا شده بودم. پیش از یک ماه هم در منطقه بودم و به حساب سر انگشتی به عدد چهار ماه رسیدم که عملاً جدا از زن و بچه زندگی کرده‌ام، حالا اگر از ۱۵ روز باقی مانده، گراف پوستی این عمل جواب ندهد باید دو ماه دیگر شکمم پذیرای پایم بشود.

از آن طرف هم پدرم هر چه تلاش کرد که مرا با هزینه شخصی برای مداوا به آلمان بفرستد، موفق نشد و پزشکان اطمینان دادند که در آلمان کاری بیشتر از کار آنها انجام نخواهند داد و ما را از این امر منصرف کرد. حالا باید در این شهر غربت.... مشهد.... امام رضا.... امام غریب الغربا ناگهان فکری از نظرم گذشت. از برادرم پرسیدم امروز چند شنبه است؟

گفت: سه شنبه

گفتم: پس امروز در حرم امام رضا(ع) دعای توسل برگزار می‌شود. نه؟
-قبلاً خودش رفته بود از آن مراسم برایم تعریف کرده بود-

گفت: بله

گفتم: من می‌خواهم بروم حرم .

گفت پس تو باید ۱۵ روز دیگر در قرنطینه باشی واصلاً نباید حرکت کنی.

گفتم: من امشب با امام رضا کار دارم. باید بروم حرم. از او خواستم بروم و پزشکان و مسئولان بیمارستان اجازه خروج مرا بگیرد. پزشکان اصلاً حاضر به دادن مجوز نبودند. من اصرار کردم، خواهش کردم. و بالاخره تعهد دادم که هر اتفاقی بیفتد با مسئولیت من است. در نتیجه بیمارستان وسیله ای در اختیارم گذاشت و با برادرم به حرم رفتیم.

دعای توسل در یک حال و هوای روحانی برگزار شد. تصمیم گرفتم جلوتر بروم. برادرم می‌خواست من از همان جا زیارت کنم.

گفتم که با امام رضا کاری دارم. برادرم را به طرف خادمی فرستادم. او آمد کنار من.

گفت: می‌خواهم بروم جلوی ضریح.

دقایقی بعد خدام با مردم صحبت کردومن و تعدادی از مجروحان از وسط دالانی که مردم برای ما درست کرده بودند تا کنار ضریح رفتیم و پس از عرض ادب خدمت امام رضا مشکلاتم را گفتم.

وقتی از ضریح فاصله گرفتم تمام بدنم آب شده بود و عرق بدنم واشک چشمانم به هم آمیخته بود. در حال دور شدن از ضریح بودم که احساس کردم که تمام بندهای بسته شده به پایم شل شدند. اصلاً احساس درد نمی‌کردم. کمی دورتر از ضریح روی یکی از فرش‌های امام رضا نشستم و به برادرم گفتم:

تمام بندها افتاده‌اند و همه بخیه‌ها پاره شده‌اند.

برادرم با شنیدن این حرف بسیار عصبانی شد و به این کار من اعتراض کرد. من به آرامی گفتم: برادر جان، من که جای بدی نیامدم. من آمده‌ام پیش دکتر مشکلم را به او گفته‌ام. برادرم کمی آرام شد. گفتم: وسیله‌ای تهیه کن که به بیمارستان برگردیم و برادرم چنین کرد.

وقتی روی تخت دراز کشیدم. برادرم سراسیمه به سراغ دکتر کشیک رفت و دقایقی بعد دکتر کشیک به همراه چند پرستار به بالین من آمدند و مرا معاینه کردند. بدون آنکه دارو و درمانی بکنند یا حتی دستور دارویی بدهند اقدام به رفتن کردند و فقط یکی از آنها موقع رفتن گفت:

خوش به حالت که رفتی زیارت.

من نمی‌دانم این جمله را از روی صداقت گفت یا از روی تمسخر. ولی من آنقدر مست زیارت بودم که اهمیتی به پارگی بخیه‌ها و باز شدن باندهایم ندادم و با خیال راحت و بدون اینکه احساس دردی داشته باشم با آرامش کامل به خواب رفتم.

صبح روز بعد رئیس بیمارستان با تعداد زیادی از پزشکان بالای سر من آمدند. با خود گفتیم: اینها برای محاکمه من آمدند. چون پزشک کشیک هم همراه آنها بود. پزشک

کشیک پای مرا نشان رئیس بیمارستان و سایر پزشکان داد - من در وضعیتی بودم که نمی توانستم پای خودم را ببینم - آنها با دقت مرا معاینه کردند و پزشک معالجم گفت : شما مرخصید.

با شنیدن این حرف فکر کردم که او مرا جواب کرده و می خواهد به خاطر بی انضباطی و رعایت نکردن مقررات بیمارستان مرا از آنجا اخراج کند. دکتر در ادامه گفت:

شما خوب شدی و کمی آهسته تر گفت: بالاخره شفا تو از امام رضا گرفتی. و به سرعت از کنار تخت من دور شد و بقیه پزشکان هم به دنبال او به راه افتادند. در حالی که از من دور می شدند با صدای بلند و بدون این که شخص خاصی را مخاطب قرار دهم گفتم:

لااقل ۴۸ ساعت به من مهلت بدهید.

یکی از پزشکان گفت برای چه؟

بی اختیار گفتم: برای این که لااقل بروم و از امام رضا(ع) تشکر کنم - حالا خودم هم یقین کردم که شفایم را از امام رضا گرفته ام -

رئیس بیمارستان وقتی این جمله را شنید. گفت: باشد به شرط آنکه ما را هم دعا کنی.

گفتم: ای به چشم و لحظاتی بعد همه بیماران اتاق و سایر بیمارانی که خبر دار شده بودند از امام رضا شفا، گرفته ام از من التماس دعا داشتند.

لاص

حجله

سروان سید احمد خادمی^۱

تازه به هوش آمده بودم. نگاهی به اطراف کردم. در کنار من چند تخت و چند بیمار بود. ظاهر امر نشان می‌داد که در داخل بیمارستان هستم. یکی از پرستارها با دیدن من با صدای بلند فریاد زد:
دکتر، دکتر، بیمار به هوش آمده.

بلافاصله ابتدا یک پزشک و پس از آن چند پزشک و پرستار دور من جمع شدند و شروع به معاینه از من کردند. من هنوز توانایی زیادی برای صحبت کردن نداشتم و فقط آنها را نگاه می‌کردم. مجدداً چشمانم سنگینی کرد و در حالی که حالت خواب و اغما می‌گرفتم احساس کردم که آمپولی به من تزریق شد.

مجدداً چشم‌باز کردم، پرستاری دیگر بالای سر من آمد. وقتی نگاهش با چشمان من تلاقی نمود گفت: خدا را شکر.

خیلی سعی کردم که دهن باز کنم و از او سوالی بکنم. ولی واقعاً توان حرف زدن نداشتم. فقط با بی تفاوتی به او نگاه می‌کردم. باز دکترها و پرستارها دور من جمع شدند و باز درد آمپولی را به دستم احساس کردم.

۱- وقتی کتاب شیر صحرا (شهید آبشناسان) را می‌نوشتم با این رزمنده آشنا شدم و خاطرات

متفرقه‌اش را گرفتم (در محل ل ۲۳ تکاور)

امروز حالم کمی بهتر شده است فکر می‌کنم که می‌توانم صحبت بکنم. وقتی پرستار به من نزدیک شد با صدای بسیار ضعیف و لحنی مفهوم و نامفهوم پرسیدم:

من..... منک.....جاهس.....تم

پرستار نگاهی به من کرد و جوابی نداد. احساس کردم که حرفهای مرا نفهمیده است و مجدداً تمام توان خود را در زبان جمع کرده و گفتم: من کجا هستم.

مجدداً که پزشکان تخت مرا محاصره کردند، احساس کردم آن خانم پرستار گفت:

شما در بیمارستان پایگاه هوایی هستی.

با شنیدن این جمله هر چه تلاش کردم علت جراحتم را بدانم متوجه نشدم. تکانی به خود دادم و احساس کردم که همه اعضای بدن من درد می‌کند. در ناحیه شکم درد شدیدتری داشتم. وقتی به سختی دست چپم را که سالم بود به طرف شکم بردم متوجه شدم باند پیچی شده است. حالا فهمیدم چرا صدایم در نمی‌آید و نمی‌توانم به درستی حرف بزنم.

ساعتی بعد پرستار برای من غذا آورد. با بدبختی چند نوک قاشق از آن سوپ را خوردم. احساس کردم که مدت‌هاست فک من باز نشده و آرواره‌ام کار نکرده است. در ساعتی که بیدار بودم، دکترها چندین و چند بار بالای سرم آمدند و مرا معاینه کردند.

امروز آنقدر حالم بهتر شده بود که هم غذای نسبتاً کاملی خوردم و هم احساس کردم که می‌توانم حرف بزنم. وقتی از پرستار سوال کردم که چند روز است در اینجا هستم :

گفت : فعلاً استراحت کن بعداً می‌گم.

ناگهان به یاد برادرم افتادم، برادر کوچکم. او هر وقت من از مرخصی برمی‌گشتم به همراه من تا راه آهن می‌آمد و مرا بدرقه می‌کرد. این اواخر هم بین ما شکر آب شده بود و با اینکه باهم حرف نمی‌زدیم، با این حال مرا تا ایستگاه راه آهن آورد و مثل همیشه تا حرکت قطار در ایستگاه ایستاد. چون من لباس نظامی داشتم، معمولاً با ورود برادرم به ایستگاه قطار مخالفت نمی‌کردند و او همیشه ساکم را تا داخل قطار می‌آورد. با خود گفتم این بار که به مرخصی رفتم دلش رابه دست بیاورم و دیگر هرگز با او قهر نکنم.

پرستار برای من قرص آورد و این اولین بار بود که در این بیمارستان قرص می‌خوردم. از پرستار پرسیدم.

خانم من چند وقته که بستری هستم.

و خانم پرستار نگاهی به من کرد و گفت:

چند وقته اینجا بستری هستی؟ یا چند وقته مجروح شدی؟

ناگهان یادم آمد که برای عملیات والفجر مقدماتی به یکی از یگانها مأمور شدم. یگان اصلی من گردان ۱۶۹ از تیپ ۲ ل ۲۱ بود. در حین عملیات گلوله توپی در کنار من منفجر شد و لحظه ای که ترکش آن به شکمم و سایر اعضای من خورد متوجه آن انفجار شدم ولی از آن به بعد دیگر چیزی یادم نمی‌آید.

دوباره صدای پرستار در گوشم پیچید که گفت:

کدامش را بگویم؟

نگاهی به صورت پرستار کردم و او سرش را به پایین انداخت و گفت:

شما چهار ماه است که بستری هستید.

با شنیدن این جمله تکانی به خود دادم ولی درد تمام وجودم را فرا

گرفت و مجدداً سرم را روی بالش گذاشتم و گفتم:

چی؟

پرستار در حالی که پانسمان پایم را کنترل می‌کرد، گفت: شما بیش از ۱۲۰ روز است که بستری هستی.

گفتم: کسی تا به حال به سراغ من نیامده است؟

گفت: ما نه آدرس از شما داشتیم و نه تلفن و نه حتی اسمی. پس نمی‌توانستیم به کسی اطلاع بدهیم.

گفتم: حالا که می‌توانید.

گفت: بله، تلفن و آدرس به ما بدهید تا به خانواده‌تان اطلاع بدهیم.

هر چه تلاش کردم تلفن و آدرسی به یاد بیاورم نشد.

با یاس و ناامیدی گفتم:

من کی مرخص می‌شوم.

پرستار گفت: به محض این که حالت خوب بشه شما را مرخص می‌کنیم.

گفتم الان در کجا هستیم؟

گفت: در بیمارستان نیروی هوایی تهران.

با شنیدن این حرف یادم آمد که ما ساکن تهران هستیم. ولی باز هر چه

به مغز خود فشار آوردم، تلفن و آدرس خانه ام به یادم نیامد. ولی فکر کردم

که می‌توانم با چشم منزل خود را پیدا کنم.

امروز دکتر اجازه داد که در معیت یک مراقب و آمبولانس برای یافتن

خانه خود از بیمارستان بیرون بیایم. آنها خیلی تلاش کرده بودند که با یگان

من تماس بگیرند ولی موفق به این کار نشده بودند و دکتر برای آنکه کمکی

به من بکند، این لطف را در حق من کرده بود که برای یافتن خانه خود با

آمبولانس به شهر بروم.

وقتی در شهر در تردد بودم، آهسته آهسته مسیر خانه خود را به یاد آوردم و در نهایت به جلوی مغازه ساندویجی که صاحب آن آقای اکبر خدادای بود رسیدم. من در داخل آمبولانس ماندم و همراه مراقب من، به سراغ ایشان رفتم و اکبر آقا به کنار آمبولانس آمد و با دیدن من فریادی از تعجب کشید و گفت:

خدای من هنوز حجله تو سر کوچه و جلوی خانه ات دایر است.
من به آرامی با او سلام وعلیک کردم . وقتی آرام شد. پرسیدم:
بگو ببینم چه شده؟

گفت: مدت‌ها خبر مفقود و شهیدشدن تو را به خانواده ات دادند و حتی ختم تو را هم گرفته اند.

گفتم: حالا که فیض شهادت نصیبم نشد، یک کاری بکن که خانواده‌ام از آمدن من با خبر شوند و سعی کن پدرم خیلی هیجان زده نشود، چون بیماری قلبی دارد.

گفت: پدرت تمام موهایش سفید شده و خیلی در فراق گریه کرده است.
گفتم: پس هر کاری می‌توانی بکن. ولی احتیاط را از دست نده .

اکبر آقا رفت و من هم پس از مشاوره با پزشک مراقبم با عصا و پای در گچ از آمبولانس پیاده شدم و در حالی که از من به شدت مراقبت می‌شد، وارد کوچه شدم.

در یک لحظه تمام محل به هم ریخت و تمام مغازه دارها، مغازه‌ها را بستند و همراه هم وارد کوچه شدیم. در سر کوچه یک حجله، در جلوی منزل ما یک حجله دیگری بود که عکس من در داخل آن نصب شده بود. حالا دیگر پدر مادر و برادران و خانواده ام بیرون آمده بودند و در حالی که به من نزدیک می‌شدند، هر لحظه بر تعداد آنها که عموماً همسایه‌ها بودند،

اضافه می‌شد. در این طرف هم، من و همراهان من، به صورت یک دسته که آن هم هر لحظه زیادتر می‌شد به طرف منزل در حرکت بودیم. در این جمعیتی که از مقابل می‌آمدند، متوجه پدرم شدم که پیشاپیش آنها در حرکت بود. موهای او سفید شده بود و واقعاً پیر شده بود. صدای صلوات محله را پر کرده بود و هر لحظه به پدرم نزدیکتر می‌شدم. واقعاً توانایی آن را نداشتم که به سرعت خود را به پدرم برسانم. من با عصا و پای در گچ در حرکت بودم و قدرت جسمی من تحلیل رفته بود و هنوز اعضای بدن من مجروح بودند.

وقتی در مقابل پدرم قرار گرفتم بی اختیار اشک می‌ریختم. پدرم هم با صدای بلند گریه می‌کرد. گریه کردن برای من مهم نبود. ولی گریه کردن پدر در مقابل پسر سخت است. با این حال پدرم اختیار اشکش را نداشت ولی صدای گریه من و او در عطرطنین صلوات گم می‌شد.

وقتی وارد خانه شدم، بی اختیار به درخت کاجی که برادرم کاشته بود، تکیه کردم و به یاد اوفتادم. او در جمع ما نبود. وقتی حال او را سوال کردم، گفتند به جبهه رفته است. او هم مثل من اکثر اوقاتش در جبهه‌ها سپری می‌شد.

حالم روز به روز بهتر می‌شد و دیگر نیازی نبود دکتر به منزل ما آمده و از من ویزیت کند. در این مدت توانستم با پادگان تماس بگیرم و از طرف رکن یک استوار نعیمی به ملاقات من آمد و اعلام نمود که اسم مرا از لیست یکان کسر و جزو مفقودین حساب کرده اند. او می‌گفت سرباز رضوانی - که بعدها شهید شد - شهادت مرا در آن عملیات دیده و به یگان اعلام کرده است یگان هم بر مبنای گفته او پرونده خدمتی من را بسته و مرا جزو مفقودین حساب کرده‌اند.

حالا دیگر گنج را از پایم باز کردند و بدون عصا راه می‌روم. ولی هنوز جای بخیه‌ها در شکم و مشکلات دست راست و پایم هنوز برطرف نشده و از طرفی دو ماه مرخصی یگان هم به پایان رسیده است. تصمیم داشتم در چند روز آینده خود را به یگان اصلی معرفی و مشغول انجام وظیفه شوم. ساعت ۷ صبح بود که در خانه ما به صدا درآمد. مادرم که در حیاط بود درخانه را باز کرد و لحظاتی بعد به سراغ من آمد. دو نفر از بچه‌های سپاه با تو کار دارند.

من بلافاصله خود را به آنها رساندم و پس از سلام علیک به آنها تعارف کردم که داخل شوند. ولی یکی از آنها تاکید کرد که همراه آنها بروم و یک نفر را شناسایی کنم. هر چه بود مربوط به برادر کوچکم بود و باید می‌رفتم. به سرعت به داخل منزل برگشتم و مشغول پوشیدن لباس بودم که مادرم از من پرسید:

چه شده احمد؟

گفتم: چیزی نیست مادر با من کار دارند

گفت: برادرت طوری شده؟

گفتم: نه مادر.

گفت: من سادات هستم. خون امام در رگ من است. من دیشب خواب دیدم، خانمی به منزل ما آمد و یک دست لباس مشگی به من داد. حتماً برادرت شهید شده.

گفتم: مادر این آقایون از من خواستند که همراه آنها بروم و یکی را شناسایی بکنم. من هیچ اطلاع دیگری ندارم. مادر حرفی نزد من با نگرانی از منزل بیرون آمده و سوار لندروور شدم. آن برادران سپاهی، آقایان کاشانی و فلاح بودند. در راه سر صحبت را باز کردند و از احتمال شهادت برادرم گفتند.

من به شدت می ترسیدم. از یک طرف چهار ماه خبر شهادت مرا داشتند و از طرفی خبر شهادت آن یکی آمده است. پدرم برادر کوچک مان را خیلی دوست داشت. واقعا نمی توانست دوری او را تحمل کند. در راه هزاران فکر در نظرم خطور کرد و با خود می گفتم: اگر برادرم شهید شده باشد، دادن این خبر به مادرم خیلی راحت تر از پدرم است. چراکه اولاً مادرم انسان صبوری بود. ثانیاً، وقتی گفت: من خون امام در رگ هایم جریان دارد، این اطمینان رابه من می داد که او صبر فراوان دارد. این برادرم یکی از انسان های وارسته بود. او احترام خاصی به پدر و مادر و حتی به ما قائل بود. هر وقت می خواست عازم مأموریت بشود، به طرف پدر و مادر می رفت و اگر آنها در حال استراحت بودند پای آنها را می بوسید و این گونه خداحافظی می کرد و به همین خاطر خیلی در دل ما جا کرده بود.

وقتی به سردخانه رسیدم قدرت باز کردن کشورا نداشتم وهنوز ترس عجیبی وجودم را فرا گرفته بود.حالا یواش یواش یادم می آمد که در دوران نقاهت در بیمارستان گاهی بیدار می شدم، ولی قدرت تشخیص نداشتم. وگاهی احساس می کردم از دنیای فانی رخت بر بسته ام ودر این دنیا نیستم. حالا تمام آن لحظات مثل پرده سینما در جلوی چشمانم ظاهر و بعد محو می شد.

وقتی کشوی سردخانه را بیرون کشیدند جنازه ای در داخل پلاستیک دیدم و به آقای فلاح گفتم نمی شناسم.

برادر فلاح لحظه ای بعد پلاستیک را باز کرد و من یک پلاک هویت و مهمتر از آن خال سینه برادرم را دیدم. بی اختیار پاهایم لرزید و روی زانو نشستم. برادر فلاح و برادر کاشانی مرا بلند کردند و معلوم شد که آنها قبلاً برادر مرا شناسایی کرده اند می خواستند به این صورت خبر شهادت او را به خانواده ما برسانند.

وقتی به خانه رسیدم، چشمانم از گریه سرخ شده بود. مادر پرسید:

چه خبر بود؟

گفتم: هیچی.

گفت: اگر هیچی پس چرا چشمانت سرخ شده.

گفت: به خاطر آنکه با موتور آمدم باد به چشمانم خورد.

گفت: پسر، گفتم که من خون امام در رگهایم جریان دارد و توانایی

شنیدن هر خبری را دارم.

در حالی که بغضم ترکید، گفتم: مادر پسرت شهید شده.

مادر آهی کشید. بدون آن که گریه کند گفت: خوش به حالش. سپس به

طرف درخت کاج رفت و آن را بوسید و گفت: این یادگاری برادرتان است از آن

خوب نگهداری کنید.

و بالاخره این خبر را به سختی به پدرمان دادیم و دوباره همان حجله‌ها

را بر سر کوچه و در خانه گذاشتیم. این بار عکس برادر کوچکم را در آن نصب

کردیم. پدرم خیلی بی‌تابی می‌کرد و آن قدر در فراق برادرم گریه کرد که

چند روز بعد از چهل برادرم، عکس پدرم را در آن حجله‌ها گذاشتیم.

لاص

خلبان

به یاد خلبان شهید سرتیپ حسین قاسمی

سرباز حسین امیر خلیلی^۱

در جاده بوکان - سقز اتوبوس ما را نگه داشتند و مرا که سرباز ژاندارمری بودم به اسارت خود در آوردند. مدت هشت ماه در اسارت اشرار کومله بودم و سختی های فراوانی را مثل سایر اسرا تحمل کردم. با آنکه در اسارت کومله خیلی سختی کشیدم. ولی این افتخار را داشتم که چهار ماه با یکی از بزرگمردان ارتش به نام سرتیپ خلبان حسین قاسمی هم سلول بودم.

مسئولان زندان کومله هرگز به ما اجازه صحبت با سایر زندانی ها را نمی دادند و در کلاس های یک روز در میان خود عقیده و نظرات انحرافی خود را به ما تحمیل می کردند. حسین قاسمی از همان آغاز با نظرات آنها مخالفت می کرد و با شجاعت به بحث می پرداخت. این عمل باعث شد که ما هم قفل صحبت نکردن را در بین خود بشکنیم و با حسین قاسمی صحبت کنیم. مسئولان زندان کومله از هیچ زاویه ای حریف حسین قاسمی نبودند. یک بار در کلاس ایدئولوژی آنها حسین قاسمی بلند شد و گفت: بیش از هشتاد درصد مردم ایران معتقد به امام خمینی (ره) هستند. امام تنها رهبری است که می تواند ما را از چنگال شرق و غرب نجات بدهد.

و در یک جلسه دیگر گفت:

«نماز احیا کننده دین است و شما نمی توانید مانع نماز خواندن ما باشید»

۱- مطالب راوی قبلاً به دستم رسیده بود ولی وقتی از طرف ایثارگران به عنوان راوی به پادگان حمید دعوت شد مصاحبه ای با ایشان انجام دادم و این ماجرا را نوشتم.

این حرکات حسین قاسمی ما را به او نزدیک تر و در صحبت‌های بعدی ما از صحبت‌های او دفاع کردیم. مسئولان زندان احساس خطر کردند. آنها برای اینکه ترس در دل ما بیندازند هر از چند گاه یک نفر را انتخاب می‌کردند و به او بیل و کلنگ می‌دادند و می‌گفتند قبر خود را بکن و آن زندانی از روی جبر و زور اسلحه قبری می‌کند. افراد کومله پس از آن چند تیر هوائی خالی می‌کردند و چند روز زندانی از بقیه دور و در جای دیگر نکه می‌داشتند و می‌گفتند او را کشتیم.

این بازی ادامه داشت و حسین قاسمی با آن‌که آن همه ارباب و تهدید را می‌دید دست از تبلیغ و دفاع از اسلام برنمی‌داشت و شجاعانه به مقابله برمی‌خواست.

دیگر گروه حسین قاسمی و من (امیر خلیلی) و قلی پور گروه مقابله با مباحث ایدئولوژیکی کومله شده بود به سران کومله از این عمل بسیار عصبانی بودند. یک بار یکی از مسئولان زندان گفت:

عده‌ای از زندانیان هستند که می‌خواهند افکار دیگر زندانیان را عوض کرده و آنها را حزب الله و فالانژ بار بیاورند ما با آنها شدیداً برخورد خواهیم کرد.

با آن‌که دشمن چنین تهدیدی کرده بود، حسین قاسمی و ما ترسی به دل راه ندادیم. مسئولان زندان از تبلیغات ما به ستوه آمدند و آخرین طرح خود را درمورد ما به اجرا درآوردند.

چند روز بعد حسین قاسمی و قلی پور و بنده را از زندان خارج و به بیابان‌های اطراف بردند. من از دور نورافکن‌های سپاه را می‌دیدم و فهمیدم که در نزدیکی سر دشت هستیم. آنها ما را به پشت تپه‌ها بردند.

یک نفر نزدیک شد و تیر خلاص زد. آن نامرد اسلحه را بغل گوشم گذاشت و شلیک کرد.

/به یاد خلبان شهید سرتیپ حسین قاسمی ۱۷۷

وقتی به هوش آمدم متوجه شدم گلوله از پشت گوش راستم داخل و از سوراخ چپ بینی ام خارج شده ولی من زنده هستم. نگاهی به اطراف کردم. قلی پور ناله می کرد و معلوم بود او هم زنده است. از حسین قاسمی صدایی در نمی آمد. معلوم شد او به فیض شهادت نایل آمده است.

کمی با قلی پور صحبت کردم و به همدیگر دلداری دادیم و به حالت نشسته نماز خواندیم. من دوباره از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم متوجه شدم قلی پور هم شهید شده است.

تصمیم گرفتم خود را به جاده برسانم. کشان کشان جلو آمدم تا به چوپانی رسیدم. از او کمک خواستم و او فقط جاده را نشان داد. من فهمیدم که از ترس جانش به من کمک نکرده است. ولی نشان دادن جاده در آن وضعیت برای من خیلی مهم بود. کشان کشان خود را به کنار جاده رساندم. اولین ماشینی که مرا دید توقف کرد راننده اش اصفهانی بود. بلا فاصله مرا سوار کرد و به بیمارستان سر دشت رساند.

سریع برادران به سراغ من آمدند. من آدرس محلی را که دوستانم اعدام شده بودند دادم و آنها به سراغ دو شهید عزیز رفتند. من مدتی در بیمارستان بستری بودم. پس از آن که کمی بهبود یافتم به مرخصی رفته و پس از پایان مرخصی مجدداً عازم منطقه شدم تا انتقام هم رزمان خود را از خود فروختگان بگیرم.

کسی دعایت می کند

سرگرد جانباز علی اصغر رشیدی^۱

در سال ۶۵ ما در موقعیت پدافندی خود خیلی به عراقی‌ها نزدیک بودیم. به همین خاطر گاهی ما و گاهی عراقی‌ها مواضع همدیگر را می‌زدیم. یک روز ظهر در نزدیک سنگر در زیر سایه بان‌هایی که درست کرده بودیم دراز کشیده بودم و در فکر زندگی و مسائل جنگ غوطه ور بودم. ناگهان صدای ته قبضه دو خمپاره را از طرف عراقی‌ها شنیدم ولی اهمیتی ندادم اما صدای ته قبضه سوم که آمد به داخل سنگر رفتیم و روی تخت نشستیم. صدای سوت خمپاره به من نزدیک و نزدیکتر شد و به دنبال آن صدای انفجار در داخل سنگر پیچید.

وقتی چشم باز کردم روی برانکادری بودم که به طرف آمبولانسی که کمی دورتر پارک شده بود می‌رفت. نگاهی به اطراف کردم فرمانده گردان و خیلی از پرسنل مستقر در آن موضع به همراه برانکادر با من می‌آمدند. سرم راز روی برانکارد بلند کردم و گفتم: چه خبره، چی شده؟ فرمانده گردان گفت: چیزی نیست تو مجروح شده‌ای، می‌خواهیم تورا به بیمارستان اعزام کنیم.

گفتم: بابا من چیزیم نشده. برانکادر توقف کرد. من نیم‌خیز شده و دست به سر و صورت و بدنم کشیدم و گفتم: من که چیزیم نیست. یکی از

۱- این مصاحبه در برداشت میدانی هیات معارف . . .

پرسنل گفت: بابا تو تا چند لحظه پیش بیهوش بودی، می‌گویی چیزیم نیست.

گفتم: شاید یک لحظه مرا موج انفجار گرفته ولی حالا حالم خوب است. و از روی برانکارد بلند شدم.

سپس قدم زنان به طرف سنگر فرمانده رفتم. بی‌اختیار نگاهی به سنگر خود انداختم. سقف آن فرو ریخته بود و از سایبان بیرونی خبری نبود.

وقتی در جمع دوستان نشستم. فرمانده گردان گفت: فلانی مسلماً تو را یک نفر دعا می‌کند و دعایش مستجاب می‌شود. این مطلب را فرمانده گردان چند بار تکرار کرد. البته قبلاً این موضوع را گفته بود. ولی امروز بارها آن را تکرار کرد و آخر الامر گفت: خوش به حالت.

من هم از او تشکر کردم و گفتم من هم شما را دعا می‌کنم.

در این حال یکی از دوستان نگاهی به بلوز نظامی من که تازه خریده بودم انداخت و گفت:

جناب سرگرد، چرا جیبیت سوراخه.

نگاهی به بلوز انداختم سوراخی روی جیب چپ آن بود. دگمه جیب را باز کردم، دیدم کیف پولم سوراخ شده و تمام کارت شناسایی و گواهینامه و هر چه در داخل آن است سوراخ شده بود. بی‌اختیار دگمه بلوزم را باز کردم و نگاهی به سینه ام انداختم هیچ علامتی از زخمی شدن و ترکش نبود. دوستان با دقت مرا واریسی کردند، چون ترکش کوچک همیشه خطرناک تر از ترکش بزرگ است و گاهی تا پیدا کردن ترکش و خود ترکش یک نفر جان خود را از دست می‌دهد.

من دیگر مطمئن شدم که دیگر هیچ ترکشی به بدن من که نزدیکترین نقطه به قلبم بود اصابت نکرده است. باز دست در جیب کردم و قرآن

/کسی دعایت می کند ۱۸۱

کوچکی را که همیشه در جیب داشتم بوسیدم و آن را بررسی کردم. ترکش از وسط قرآن رد شده بود و در سه صفحه آخر گیر کرده بود. پرسنل با دیدن این صفحه شروع به صلوات فرستادن کردند. من در آن قرآن دقیق شدم. ترکش فقط از سفیدی‌های قرآن رد شده بود و حتی به یک کلمه نوشته آن خورده نشده بود. بچه‌ها متوجه این موضوع شدند و باز هم صلوات فرستادند. ترکش را از لای قرآن درآوردم و با ز بوسه ای به قرآن زدم. فرمانده گردان گفت:

نگفتم یک نفر تو را دعا می‌کند.^۱

تازه از مرخصی آمده بودم. آن وقت من در گردان ۱۳۰ از تیپ سوم لشکر ۲۸ بودم و در منطقه مریوان مستقر بودیم. قرار بود عملیاتی انجام شود. من منطقه را به خوبی می‌شناختم ولی برای اینکه مروری بر منطقه داشته باشم، تصمیم گرفتم قبل از عملیات به شناسایی رفته و خودم مروری در محور عملیاتی داشته باشم. برای این شناسایی ستوان رحیم هاشم پور^۲ که اهل شیراز بود با من همراه شد.

ما در معیت یک تیم گشتی به شناسایی رفتیم منطقه مورد نظر ما ارتفاعاتی پشت شهر پنجوبین عراق بود. در بالای ارتفاعات، زمینی صاف و

۱. من این قرآن و آن، تاکش، ۱۱، مثلاً، بك گنجینه نگهداری می‌کنم.

۱. بعدها شهید شد. مادرش به او خیلی علاقه داشت حتماً تک فرزند بود ولی این شهید در آن روزها سخت به استقبال خطر می‌رفت و حاضر بود به خاطر وظیفه اش و دین و وطنش از بزرگترین متاع هستی، یعنی جانش بگذرد.

هموار بود که ما آن را زمین فوتبال می‌گفتیم . جاده پر از برف بود، با این‌که فروردین ماه بود، هنوز سرمای زمستان از آن‌جا نرفته بود.

فاصله زمین فوتبال تا نیروی عراق حداکثر سی متر بود. آن روز ما متوجه کانالی شدیم که تازه زده بودند یا آن‌که تا آنروز ندیده بودیم. من به هاشم پور گفتم که این کانال را کنترل کنیم و ببینیم آیا می‌شود در روز عملیات از آن استفاده کرد، یا اینکه یک تله هست. هاشم پور قبول کرد از من خواست که در همان‌جا بمانم و آنها برای سرکشی و بررسی به آنجا بروند.

من نظرم این بود که با آنها همراه باشم. ولی هاشم پور اعلام کرد که تو زن و بچه داری و من مجردم. من به او گفتم که چون در این منطقه من باید عملیات انجام بدهم، پس بهتر است خودم هم این‌جا را ببینم.

هاشم پور با اصرار گفت: قسم می‌خورم در این سی متر هر چی دیدیم بدون کم و کاست به تو گزارش دهم. در نهایت مرا متقاعد کرد که در همان نقطه بمانم و خودش به همراه سرباز بی‌سیم چی وارد کانال شدند.

من نگهبان عراقی‌ها را می‌دیدم که در منطقه قدم می‌زند. او پس از چند بار رفت و برگشت وارد آن سر کانال شد.

نمی‌دانم که چه کسی به من نهیب زد که بلند شوم و به طرف هاشم‌پور بروم. حداقل سود رفتن من این بود که او و بی‌سیم چی را از حضور نگهبان در آن طرف کانال خبر دار می‌کردم.

خودم را به هاشم پور رسانده و چون نمی‌توانستم حرف بزنم (آنقدر به عراقی‌ها نزدیک شده بودیم که اگر حرف می‌زدیم متوجه می‌شدند) دستم را به روی شانه هاشم پور گذاشته و با اشاره به او گفتم: من هم آمدم.

هنوز چند متر جلوتر نرفته بودیم که صدای چند نفر را از پشت سر شنیدیم. برگشتم و در مقابل خود بیست نفر را دیدم. فکر کردم اینها

/کسی دعایت می کند ۱۸۳

نیروهای خودی هستند که برای تأمین در مسیر گذاشتیم. و ناراحت شدم که آنها بدون هماهنگی به دنبال ما آمده‌اند. اما وقتی صحبت عربی آنها را شنیدم، یقین کردم که عراقی هستند. وقتی به صورت آنها دقیق شدم اطمینان حاصل کردم که عراقی هستند. چرا که عراقی‌ها مثل ما سرباز وظیفه نداشتند و به همین خاطر افراد آنها معمولاً مسن‌تر از ما بودند. همان لحظه هاشم‌پور و سرباز بی‌سیم چی متوجه عراقی‌ها شدند. ما دیگر کمتر از ۵ متر با آنها فاصله داشتیم. به اطراف نگاه کردم، بوته‌ای بزرگ در پشت سر ما بود. بلافاصله پشت آن رفتیم. عراقی‌ها جلوتر آمدند و درست در روبروی ما اطراق کردند و شروع به صحبت کردن و سیگار کشیدن نمودند.

در آن لحظه به یاد حرف فرمانده گردان افتادم که می‌گفت یک نفر تو را همیشه دعا می‌کند. در دل گفتم ای کسی که همیشه مرا دعا می‌کنی ودعایت مستجاب می‌شود، خواهش می‌کنم باز هم مرا دعا کن که از شر این گشتی‌ها خلاص شویم... ما با دیدن عراقی‌ها فهمیدیم که این کانال مسیر تردد گشتی‌های عراقی است.

لحظات به کندی می‌گذشت و هر لحظه احتمال می‌رفت که صدایی از ما بلند شود و عراقی‌ها متوجه حضور ما شوند. برای این که عراقی‌ها صدای خش خش بی‌سیم را نشنوند دست روی گوشی گذاشتم. البته قبلاً با نیروی تامینی هماهنگ کرده بودیم که به هیچ وجه با ما تماس نگیرند. اما این خوف را داشتیم که نکند یک‌باره آنها با ما تماس بگیرند و محل ما لو برود.

خوش‌شانسی ما در این محل به این صورت بود که وقتی اطراق کردند، ما در پشت سر آنها و در امتداد زمین فوتبال و پشت درختچه - بوته - بودیم. معمولاً کسی که در بالای تپه یا کوه قرار می‌گیرد به طرف دره نگاه می‌کند و عراقی‌ها در جهتی بودند که به دره نگاه می‌کردند.

در این طرف هاشم پور در تلاش آزاد کردن ضامن کلاشینکفش بود که با دست به او زد و اشاره کردم که حرکت نکنند. بالاخره صحبت‌ها و سیگار کشیدن عراقی‌ها تمام شد و بلند شدند و به طرف مقر اصلی خود رفتند. و خدا خواست - شاید دعای آن نفر که همیشه مرا دعا می‌کرد مستجاب شد - عراقی‌ها ما را ندیدند.

وقتی آنها به انتهای کانال رسیدند، ما هم بلند شدیم و یک خیز به عقب برداشتیم. نیروهای جلویی عراقی با نگرانی صحبت می‌کردند و اصلاً متوجه ما نبودند ولی نفرات آخر متوجه ما شدند و با هم شروع به صحبت کردند. وقتی از عراقی‌ها دور شدیم، سرباز بی‌سیم چی که عرب زبان بود گفت: عراقی‌ها با هم صحبت می‌کردند یکی از آنها گفت:

حتماً یک گراز یا یک حیوان از اینجا رد شده است مگر ایرانی‌ها جرات دارند تا اینجا بیایند.

در روز عملیات، یگان ما در همان زمین فوتبال و در همان کانال وارد عمل شدند. اهداف خودمان را گرفتیم و موقعیت خود را به یگان اعلام کردیم. در آن لحظات یکی از یگانهای ما در انگشتی شدیداً درگیر بود و همه گلوله‌های عراقی‌ها به سوی آنها نشانه رفته بود و تیر اندازی به سوی ما خیلی کمتر بود. ما تا آن لحظه دو سرباز و یک درجه دارمان زخمی شده بود و آنها را تخلیه کرده بودیم.

وقتی از کانال کنار زمین فوتبال رد شدیم، یاد حرف عراقی افتادم که می‌گفت: مگر ایرانی‌ها جرات دارند به این جا بیایند. از آن کانال و از آن بوته و زمین فوتبال رد شده بودیم و در مقر خود عراقی‌ها بودیم. ناگهان عراقی‌ها متوجه حضور ما در آن منطقه شدند و ما را به گلوله بستند.

/کسی دعایت می کند ۱۸۵/

ناگهان صدای انفجار مهیبی آمد. احتمالاً خمپاره ۸۱ - و یک دفعه احساس کردم که تمام بدنم داغ شده و به دنبال آن از سر و صورت و چشم و بدنم خون جاری شد. یکی از بچه‌ها که همیشه با من شوخی می‌کرد وقتی مرا در آن وضع دید، خودش را به من رساند و با همان حالت شوخی همیشگی گفت: فلانی مرا حلال کن، تو شهید می‌شوی. روز قیامت مرا هم شفاعت کن. سرم را بلند کردم و گفتم: چی چی رو من شهید شدم! من هیچیم نیست. مطمئن باش تا موضع خود را تثبیت نکنم شهید نمی‌شوم.

پس از آن یکی یکی همراهانم متوجه زخمی شدن من شدند. من برای این‌که به آنها روحیه بدهم، بلند شدم. در این حال یکی دیگر از پرسنل خودش را به من رساند و با باند جنگی صورت من را پانسمان کرد. من از او تشکر کردم. یک قبضه آر پی جی دشمن ما را به شدت آزار می‌داد، حواسم به او بود. او مرتب آر پی جی می‌زد. ولی چون فاصله‌مان کم بود گلوله او از ما رد و کمی دورتر عمل می‌کرد، به سرباز الله بخش رخس گفتم: رخس! آن آر پی جی را خاموش کن.

الله بخش یا علی گفت. با همان گلوله اول به وسط سنگر آر پی جی دشمن زد و بلافاصله سنگر دشمن به هوا رفت. گلوله‌های او یکی پس از دیگری منفجر شد. شاید صدها گلوله آر پی جی در آن سنگر بود و بیش از یک ربع ما، به تماشای انفجار گلوله‌های او ایستاده بودیم. البته ما در پوشش همان انفجار، نیروها را حرکت دادیم و ارتفاع را به تصرف خود درآوردیم. پس از آن به طرف ارتفاع دوم حرکت کردیم. من دیگر در پیشاپیش سربازان حرکت می‌کردم، چون آنها شنیده بودند من مجروح شده‌ام برای آن‌که به آنها روحیه بدهم، بلند بلند صحبت می‌کردم و هم خود را در معرض دید

نیروهای خود قرار می‌دادم که متوجه حضورم بشوند. در عین حال در دل می‌گفتم:

ای کسی که همیشه مرا دعا می‌کنی و دعایت مستجاب می‌شود. دعا کن تا همان تپه را هم بگیرم.

وقتی به ارتفاع مورد نظر رسیدیم - تپه ۶۵ - متوجه سنگری شدم که در مقابل ما بود و پتویی به در آن زده بودند. به سرباز گفتم رگباری به آن سنگر بزن. سرباز اسلحه‌اش گیر کرد و چند گلوله تک تیر به آنجا شلیک کرد. بلافاصله با بی‌سیم شروع به گزارش مأموریت کردم و مشغول صحبت بودم که احساس کردم پتو کنار رفت. از داخل سنگر چیزی به بیرون پرت کردند. هوا تقریباً روشن شده بود. غلت خوردن نارنجکی را به طرف خود دیدم. در یک دستم گوشی بی‌سیم بود. دست بردم که نارنجک را بردارم و به طرف خودشان پرت کنم که جرقه‌ای زد. دستم را برگرداندم و قبل از آن که بتوانم کاری انجام بدهم، نارنجک منفجر شد. از سر زانو تا فرق سر من شروع به سوزش کرد. همه افرادی که در کنار من بودند یا شهید شدند یا به شدت زخمی شدند. بی‌سیم چی هم ترکش خورده بود و در جا شهید شده بود. یکی از بچه‌ها خودش را به من رساند. به اوسفارش کردم که به پرسنل داخل کانال رسیدگی کند و به آنها آذوقه برساند. دیگر نمی‌توانستم کاری بکنم. چون منطقه را بلد بودم با یک حساب سر انگشتی فهمیدم اگر از بالای آن تپه از روی برف سُر بخورم و خود را به ته دره برسانم، در آن جا نیروهای خودی من را جا به جا خواهند کرد. با همین تفکر به یکی از سربازان که زخمی شده بود، گفتم: اول من سُر می‌خورم می‌روم پایین بعد تو پشت سر من بیا.

قبل از خروج از منطقه، وضعیت خود را به گردان اطلاع دادم و فکر خود را که می‌خواهم سر بخورم و پایین بیایم، گفتم. به دنبال آن خود را به کنار

/کسی دعایت می کند ۱۸۷

قله رسانده و با آنکه تمام بدنم درد می کرد، خود را به روی برف انداخته و مثل یک گلوله به طرف دره سرازیر شدم. دقایقی بعدسرباز هم به من ملحق شد و مرا بلندکرد و با هم به طرف نیروهای خودی راه افتادیم. خون سراپای وجود مرا گرفته بود. هر لحظه ناتوان تر می شدم. هوا روشن شده بود و هواپیماهای عراقی وارد عمل شده بودند با این حال یکی از دوستان با موتور تریل خود را به ما رساند و گفت:بپرید بالا.

گفتم: نمی توانم برو آمبولانس بیار. او حرکت کرد و من از ناتوانی به زمین خوردم و همان سرباز که فقط دستش ترکش خورده بود بالای سرم ایستاد. پس از چند دقیقه یک دستگاه آمبولانس آمد و ما را زیر آتش هوایی و زمینی عراق سوار کرد و به بهداری خودمان آورد.

دکتر بهداری که همشهری خودم بود، فانسقه و جیب خشابهای مرا باز کرد و در این حال گفت:

اگر این خشابها نبود بدنت دو نیم می شد .

وقتی فانوسقه را باز کرد، ناگهان شکم جلو آمد و بخشی از اعضا واحشامم بیرون زد. احساس کردم چیزی از شکم تا حلقم می آید. دکتر با عجله دست به کار شد و گفت:

تو خونریزی کرده ای.

پس از آن چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم در بیمارستان صحرائی بودم. دکتر مشغول بریدن لباسهای من بود. زورم را در دهان جمع کردم و گفتم:

دکتر، این لباسها را تازه خریده ام.

دکتر به طرف من برگشت. اودکتر مرادی بود. گفت:

پسر تو داری می میری، به فکر لباسی؟

چیزی نگفتم: دکتر در حال بریدن لباس‌های من نگاهی کرد و گفت:
تو لرستانی هستی؟
گفتم: بله دکتر.

بلافاصله همه لباس‌های مرا در آوردند. دکتر گفت:
کار ما را راحت کردی، تو همه بدنت را تیغ انداخته‌ای.
گفتم: دکتر فکر می‌کردم مجروح بشوم به همین خاطره.
دکتر لبخندی زد و به چند نفر اشاره کرد و گفت:
فوراً ببریدش اتاق عمل و دقایقی بعد چیزی نفهمیدم.
وقتی چشم باز کردم روی تخت بودم و یک نفر بالای سرم بود.
گفتم: چی شد، من کجام.

گفت: تو مجروح شدی، اینجا فرودگاه سنندج است.
گفتم: مرا کجا می‌بری؟
گفت: معلوم نیست.

دقایقی بعد مرا سوار هواپیما کردند. در حالی که یک پزشک مراقب
احوال من بود و سرم به بدنم وصل بود.

بیش از یک ساعت در هواپیما بودم و هواپیما به مقصد نا معلومی در پرواز
بود. بالاخره در یکی از فرودگاه‌ها به زمین نشست و ما را از هواپیما به پایین
آوردند. تعدادی پزشک در پای هواپیما بودند. یکی از آنها پرونده مرا خواند و
معاینه کرد.

گفت: کدام شهر بفرستمت؟
گفتم: اینجا کجاست؟
گفت اینجا فرودگاه رشت است.
گفتم: من بچه اینجا نیستم.

/کسی دعایت می کند ۱۸۹

گفت : تو حالت خوب نیست، ۴۷ تا ترکش خورده ای. ترا می فرستم بهترین بیمارستان.

گفتم: کجا.

گفت: بیمارستان ۲۲آبان لاهیجان.

پس از آن مرا سوار یک آمبولانس کردند و دکتری جهت مراقبت از من همراه شد و به طرف بیمارستان لاهیجان به راه افتادیم.

نمی دانم چند روز در بیمارستان های مختلف بودم ولی یادم می آید قبل از عملیات با این که نوبت مرخصی ام بود، مرخصی نرفتم و نامه ای به همراه وصیت نامه به خانواده فرستادم و به آنها گفتم نگران نباشند. در مدتی که در بیمارستان بودم، متوجه شدم که در آن عملیات خیلی مجروح و شهید داشتیم و حتماً خبر من به خانواده ام رسیده بود. بیش از ۱۵ روز در بیمارستان لاهیجان بودم ، آنقدر جراحی من زیاد بود که حتی نمی توانستم حرف بزنم.

مسئله خانواده به سختی به روح من فشار می آورد و می خواستم وضعیت خود را به آنها اطلاع بدهم. به همین خاطر با دکتر صحبت کردم. دکتر اجازه داد مکالمه مختصری با خانواده ام داشته باشم.

بالاخره با خانواده تماس گرفت. گفتم ترکش خورده و در بیمارستان لاهیجان هستم. روز بعد وقتی برادر و پسر عمویم به ملاقات من آمدند، متوجه شدم که خبر شهادت من از مدتها قبل به آنها رسیده است و آنها با دیدن وصیت نامه ام به شهادت من یقین کرده اند.

وقتی خانواده این موضوع را به من گفتند. به آنها گفتم:

تا وقتی که آن شخص- نمی دانم چه کسی- مرا دعا می کند مطمئن

باشید من زنده خواهم ماند . هر چند که باید زجر دنیا را بکشم.

در ارتفاعات ۱۹۰۴ بود که ستوان جوانی را به گردان ما دادند - ستوان حمید رضا شریفی-. در دو سه روز اول متوجه شدم نیمه شبها بلند می شود و چراغ سنگرش را روشن می کند. به نگهبان گفتم: یک شب که او بیدار می شد، من را هم بیدار کند. نیمه های شب، نگهبان مرا بیدار کرد. رفتم به طرف سنگر او، دیدم نماز شب می خواند. قرآن می خواند، راز و نیاز می کند. در همان روزهای اول فهمیدم او مردی با اخلاق، با معرفت، ورزشکار، نیرومند و خیلی با تواضع است. او مرتب قرآن را ختم کرده و نماز شبش اصلاً قضا نمی شد. آرزو داشت عملیاتی بشود و بتواند در آن شرکت کند. می گفت: من به ارتش آمده ام، این همه آموزش دیده ام، باید همه دانش و داشته خود را به کار ببرم و با دشمن بجنگم.

من به او گفتم:

جنگ که تمام نشده بالاخره تک و پاتک خواهیم داشت و حتماً شما با دشمن خواهیم جنگید.

شب عید بود داشتیم تدارک جشن سال تحویل را می دیدم سربازی داشتیم به نام مجتبی که جزو عقیدتی بود. او را فرستادیم که تنقلات عید را تهیه کند. خودم هم سری به سنگر فرمانده گردان زدم. او می خواست بیاید پیش ما، گفتم: بارندگی است، بگذار فردا صبح که هوا روشن شد بیا. او قبول کرد. من هم از سنگر فرمانده گردان خارج شدم و به سنگر خود آمدم.

لحظه ای که سال تحویل شد، تلفن زنگ زد. گروهبان حیدری گوشی را برداشت. فهمیدم فرمانده گردان است. فکر کردم که می خواهد تبریک سال نو بگوید. گوشی را گرفتم. فرمانده گردان گفت:

/کسی دعایت می کند ۱۹۱

رشیدی هر چه زودتر هر چه نیرو دم دست داری بردار بیا به طرف ستاد گردان.

گفتم: چه شده؟

گفت: عراق از چند نقطه تک کرده است.

بلافاصله همه نیروها را جمع و جور کردم و به طرف ستاد گردان که در خط بود رفتیم. عراقی‌ها تعداد زیادی گاز و سگ را در منطقه رها کرده بودند و با سلاح‌های سبک و نیمه سنگین، منطقه را زیر آتش گرفته بودند. صدای آنها رعب و وحشت عجیبی ایجاد کرده بود. ما وارد نبرد شدیم. من یکی از گازها را زدم بلافاصله سرش را بریدم. به سرباز گفتم: این را داشته باش، وقتی عراقی‌ها را تارو مار کردیم، برای صبحانه بخوریم.

جنگ لحظه به لحظه شدت می‌گرفت. ناگهان صدای شریفی را در گوشی شنیدم. فهمیدم یگان او هم درگیر است. احتمالاً عراقی‌ها اول به گروهان سوم حمله کرده بودند و آنها را محاصره کرده بودند. من با سربازانم پای تخته‌سنگی سنگر گرفته بودیم و با عراقی‌ها درگیر بودیم. عراق ستون دیگری وارد جنگ کرد. لحظه به لحظه مهمات ما رو به اتمام بود. به سربازان گفتم: در تیر اندازی صرفه جویی کنند و طوری تیر اندازی کنند که با هر گلوله یک عراقی کشته شود. یکی از سربازان کنار من بلند شد. گفتم: بخواب. گفت: سوختم و دیدم که گلوله‌ای به سینه‌اش خورد و از پشتش بیرون آمد و در جا شهید شد. گروهان شریفی شدیداً درگیر بود و نیروهای ما هر لحظه تحلیل می‌رفتند. نیروهای عراقی هر لحظه بیشتر می‌شدند. من هنوز پشت تخته سنگ بودم. عراقی‌ها نزدیک و نزدیک تر شدند. سربازان از پشت تخته سنگ بلند شدند. عراقی‌ها آنها را به رگبار بستند. متوجه شدم، دو نفر عراقی از کنار من رد شدند، نگاه کردم ۵-۶ نفر عراقی دیگر به دنبال آنها بودند.

وقتی دقت کردم، دیدم رنگ بادگیر آنها مثل بادگیر ماست. بلند شدم به داخل آنها رفتم و در عین حال آخرین مهمات خود را که یک نارنجک بود آماده کردم. با خود گفتم اگر عراقی‌ها متوجه من شدند، ضامن نارنجک را می‌کشم و هم خودم و هم چند نفر از عراقی‌ها را می‌کشم. سرباز بی‌سیم چی هم بی‌سیم خود را زیر یکی از شهدا پنهان کرد و از جای خود بلند شد. عراقی‌ها او را. به رگبار بستند. عراقی‌ها منطقه را دور می‌زدند و من همراه آنها می‌رفتم.

عراقی‌ها در نقطه‌ای سنگر گرفتند. من هم کنار آنها بودم. آنها بلند شدند و به طرف پرتگاهی که در آن نیروهای ایرانی بودند آمدند و رگباری بستند و من هم همان کار را کردم. در این حال منطقه را بررسی کردم. می‌توانستم در آنجا روی برف‌ها پریده و تا ته دره بروم. دور دوم با عراقی‌ها کنار پرتگاه رفتم. حالا بیش از یک ساعت بود که در میان عراقی‌ها بودم. عراقی‌ها تیر اندازی کردند و برگشتند. من در دل یا علی گفتم و خود را به پرتگاه انداختم. به سرعت روی برف کشیده شدم و حدود ۸۰-۷۰ متر از عراقی‌ها فاصله گرفتم، یکی از عراقی‌ها متوجه من شد و مرا به رگبار بست. به لطف خدا یا به خاطر دعای کسی که مرا دعا می‌کرد، گلوله به من اصابت نکرد. بالاخره به درخت بلوطی رسیدم. پشت آن سنگر گرفتم. دیدم از عراقی‌ها خبری نیست. خود را به ستاد گردان رساندم. گروهان فرامرز خیری و یک سرباز را دیدم و با هم به طرف گروهان حرکت کردیم.

در راه به یکی از پرسنل شریفی بر خوردم. وضعیت او را پرسیدم. گفت: خدا شاهد است دمار از روزگار عراقی‌ها درآورده. آخرش عراقی‌ها او را از پشت سر زدند. باز هم برگشت و با فریاد الله اکبر آنها را به رگبار بست.

/کسی دعایت می کند ۱۹۳

عراقی‌ها آنقدر به او گلوله زدند که بدنش مثل آبکش شد. ولی یک قدم عقب ننشست و شجاعانه شهید شد.

وقتی این خبر را شنیدم بی اختیار به یاد نمازهای شب و قرآن خواندن‌ها و همه خوبی‌های او افتادم و با خود گفتم:

شریفی الحق لایق شهادت بود.

ما همچنان به پیش می‌رفتیم و هر از گاهی عراقی‌ها از گوشه ای به ما تیر اندازی می‌کردند. ما مجبور بودیم بعضی جاها موضع بگیریم و بچه‌های همراه من به عراقی‌ها تیر اندازی می‌کردند و باز به جلو می‌رفتیم. بالاخره به هر مصیبتی بود به گروهان رسیدیم. پرسنل باقیمانده گروهان دور من جمع شدند و یکی از آنها گفت:

جناب رشیدی اسم شما را جزو شهدا رد کردند.

من به آنها گفتم: می‌بینید نه شهید شده‌ام، نه اسیر و الان در کنار شما هستم و در ادامه با خود گفتم:

حتماً دعای خیر شخصی که مرا دعا می‌کند همراه من بود.

لاص

از سروان خلیل سهیلی راد^۱

ماعقب نشینی توپخانه سنگین را به پایان رسانده بودیم. چون قطعنامه ۵۹۸ از طرف ایران پذیرفته شده بود و دیگر انتظار حمله از طرف عراق را نداشتیم. ظاهراً عراقی‌ها هم چنین قصدی نداشتند و این آرامش در منطقه استقرار ما (تپه سرخه) آن قدر وسعت یافت که در روز دوم اعلام قطعنامه، ما با نیروهای عراقی مبادله آذوقه داشتیم.

روز بعد، از طرف گردان ۷۴۳ اطلاع دادند که عراق در تدارک حمله است و یگان در خط خود را تقویت می‌کند. با شنیدن این خبر به سرعت خدمت جناب سرهنگ کامیاب رسیده و مراتب را به عرض ایشان رساندم. ایشان فرمودند که قبلاً خبرهای مشابهی شنیده و به مقامات بالا گزارش کرده است. در عین حال به ما گزارش داد که بیشتر مراقب اوضاع باشیم.

تحرک عراقی‌ها در مقابل ما هم علنی شد و چون ما نیروی قابل قبول و ادوات کافی نداشتیم برای آنکه عراقی‌ها را فریب بدهیم شبانه تعدادی از خودروها را با چراغ خاموش به عقب بردیم و ساعتی بعد همان خودروها را با چراغ روشن به منطقه برگرداندیم. این حرکت چند بار تکرار شد و ما به خیال خود انبوهی از نیروهای خود را مقابل عراقی‌ها به نمایش گذاشتیم.

هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که ارتش عراق آتش تهیه ریخت و ما یقین کردیم که عراق قصد حمله دارد. ساعتی بعد، از ستاد تیپ ۵۵ اعلام کردند که گردان ۱۰۴ سقوط کرده است. ما هر چه تلاش کردیم که با قرارگاه

تماس بگیریم موفق نشیدیم و ساعت ۷ صبح با خبر شدیم که قرارگاه سقوط کرده است.

به عنوان سرگروه‌بان یگان تصمیم گرفتیم سری به گردان ۱۰۱ زده و از اوضاع آنها با خبر شوم که در بین راه خبر دادند این گردان شب قبل منطقه را ترک کرده است. نزدیکترین یگان در اطراف ما تیپ مسلم سپاه بود، با خود گفتم برای آن که خبری از وضع منطقه بگیرم سری به آنها بزنم و مقداری آب خوردن بگیرم که معلوم شد آنها نیز شب قبل منطقه را ترک کرده اند. با یک حساب سرانگشتی معلوم شد که ما تنها یگان باقی مانده در منطقه هستیم. به هر ترتیبی بود با سرهنگ هرمز احمدی تماس گرفتم، ایشان گفتند با تیر اندازی و شکار تانکهای دشمن عقب نشینی کنیم. باید این خبر را به سرهنگ عینی زاده (تیپ یکم) می‌رساندم و به همین منظور به سمت تیپ حرکت کردم. در طول مسیر با سرهنگ کامیاب تماس گرفتم و ایشان اعلام کرد که سریعاً و از طریق شیارها به سمت داروان حرکت کنیم. لحظه به لحظه درگیری با عراقی‌ها شدت می‌گرفت. این در صورتی بود که جناحین ما خالی شده بود و نزدیکترین یگان خودی به ما، تیپ یک، یگان سرهنگ عینی زاده بود که قبل از ما با عراق درگیر شده و در محاصره عراقی‌ها قرار گرفته بودند و راهی برای عقب نشینی نداشتند.

در این گیر و دار، سرهنگ کامیاب با من تماس گرفت و از من خواست هر چه زودتر چند سرباز مجروح را سوار کرده و آن‌ها را به محل استقرار تیپ تخلیه کنم. من بلافاصله سربازان را به مقصد مورد نظر تخلیه کردم و در برگشت در روی جاده شعبان انبوهی از تانک‌های عراقی را مشاهده کردم. دیگر نمی‌توانستم دور بزنم، به بچه‌های یگان اطلاع دادم که همگی به آن

سمت آمده واز محاصره دشمن خارج شوند و سپس به طرف تپه گچی رفته و از خودرو پیاده شدم و با پای پیاده به طرف ارتفاعات داروان راه افتادیم.

ما خود را به ته دره رساندیم و بدون آن که آب و غذایی داشته باشیم تا تاریکی شب پیاده روی کردیم . دیگر گرسنگی و تشنگی بر ما مستولی شده بود و توانایی ادامه پیاده روی را نداشتیم و به همین خاطر در منطقه ای نسبتاً امن در کنار درختی اطراق کرده و شب را سحر کردیم.

ما وسیله ای برای مقابله و درگیری با عراقی ها نداشتیم و در موقعیتی بودیم که اگر حرکت می کردیم، عراقی ها که مثل مور و ملخ به منطقه ریخته بودند متوجه ما می شدند، مجبور شدیم با آن همه گرسنگی و تشنگی تا غروب منتظر بمانیم.

با تاریک شدن هوا به طرف شیاکوه حرکت کردیم، من به همه آن مناطق آشنایی کافی داشتم و می دانستم در امتداد مسیر چشمه ای به نام چشمه رضا وجود دارد.

بالاخره به هر جان کنندی بود خود را به آن چشمه رساندیم و آب گوارایی خوردیم و چون خیلی گرسنه بودیم مقداری از علف های اطراف چشمه را کنده و سد جوع کردیم.

یکی از دوستان نیز که به آن منطقه آشنا بود پیشنهاد کرد که اگر از داخل شیارها خود را به پل برسانیم، می توانیم از شر عراقی ها راحت شویم. ماهمان گونه عمل کردیم و خود را به آن پل رساندیم.

در زیر پل تعدادی هندوانه گذاشته بودند که چندتا از آن را خورده (با پوست و تخمه اش) و بقیه را با خود برداشتیم.

مسیر ما خیلی صعب العبور بود و هنوز دوپست - سیصد متر نرفته بودیم که متوجه سختی حمل هندوانه ها شدیم، به پیشهاد عبادی نسب یکی

دیگراز هندوانه‌ها را خوردیم و در منطقه ای نسبتاً مناسب به استراحت پرداختیم.

زمان از دست ما خارج شده بود و منوره‌های عراقی همه جا را پر کرده بود - منور حلقوی- و به دنبال آن پرواز هلیکوپترهای عراقی این نهیب را می‌زد که عراقی‌ها به وجود ما پی برده اند. ما با این‌که در این مدت ۸۰-۷۰ کیلومتر عقب نشسته بودیم. ولی هنوز عراقی‌ها از ما جلو تر بودند. ما هنوز به دار بلوط نرسیده بودیم ولی حدس می‌زدیم که دشمن گیلان غرب را تصرف کرده است.

ساعتی در آن منطقه ماندیم و پس از رفتن هلیکوپتر عراقی و خاموش شدن گلوله های منور، پیاده روی خود را شروع کردیم و خود را به جاده شیاکوه رساندیم. در جمع ما مجروحی بود که باید به او کمک می‌کردیم و همین امر به گرسنگی و خستگی و تشنگی ما اضافه می‌کرد. بالاخره به سختی خود را به ارتفاعات (کم کاوش) و از آنجا به قرارگاه لشگر رساندیم.

در قرارگاه لشگر کسی نبود و تنها مواد غذایی موجود مقداری قند بود که با خود برداشتیم و به اندازه کافی آب خوردیم. مقصد ما رسیدن به سه راهی ایوان غرب از بین چل زری و دار بلوط بود. در طول مسیر خود را به رودخانه رساندیم و با زیر پیراهن خود مقداری ماهی کوچک گرفته و آنها را زنده زنده بلعیدیم. چون در این چند روز فقط آب خورده بودیم، معده ما مثل استخر شده بود و حرکت ماهی‌ها را در شکم خود احساس می‌کردیم.

در طول مسیر ناگهان عبادی نسب صدائی شنید و ما را وادار به سکوت کرد. بلافاصله خود را مخفی کردیم و لحظاتی بعد در مقابل خود ستوان شریعتمدار را دیدیم. وقتی به ما نزدیک شد از مخفی‌گاه خود بیرون آمده و او را صدا کردم. او ابتدا ترسید ولی وقتی در مقابل خود دوستان و هم

یگانی‌هایش را دید از خوشحالی گریه کرد. اوهم وضع مشابهی نسبت به ما داشت. چند تا از آن ماهی کوچک را که گرفته بودیم به او دادیم.

در طول مسیر ستوان غلام پور هم به همان نحو به ما اضافه شد و اوهم مثل شریعتمدار اشک شوق می‌ریخت و با ما همراه شده وبه دنبال آن گروهبان مهدوی و استوار گندمی هم به جمع ما اضافه شدند.

دیگر حساب شب و روز و هفته را گم کرده بودیم فقط، با مرگ می‌جنگیدیم و کابوس مرگ هم از طرف نیروهای عراقی وهم از طرف طبیعت وجود ما را گرفته بود. پای همه تاول زده بود و ادامه راه سخت تر می‌شد.

ما فقط دو قبضه کلاشینکف و ۴ عد تیر داشتیم «کهنی» به دلیل مجروحیت حال مساعدی نداشت و ما مراقب او هم بودیم. معمولاً عبادی جلوی کاروان حرکت می‌کرد. یک لحظه احساس کردم مشغول خوردن چیزی است، او را صدا کردم در دستش پوست هندوانه ای بود که می‌خواست دور از چشم بقیه آنرا بخورد. چون به آن جمع حکم فرماندهی داشتم پوست هندوانه را گرفتم و بین بچه‌ها تقسیم کردم.

ناگهان متوجه حضور عراقی‌ها در طول مسیر شدم. احساس کردم که آنها مدت‌ها ست که مراقب ما هستند. برنامه آنها به اسارت گرفتن ما بود چون اگر می‌خواستند مارا بکشند ما در تیررس آنها بودیم و سلاح و تجهیزاتاتی برای دفاع نداشتیم.

در این اثنا عراقی‌ها دور ما را به گلوله بستند. بلافاصله هر کس جان پناهی گرفت. من هم پشت تخته سنگی پناه بردم. نگاهی به اطراف کردم. دشمن از چند طرف ما را زیر نظر داشت. عراقی‌ها رگبار دیگری به سوی ما گشودند. یکی از گلوله‌ها به مهدوی خورد و او در جا شهید شد. دیگر جنگ

مرگ و زندگی برای ما علنی شده بود اگر می‌خواستیم زنده بمانیم، باید تسلیم می‌شدیم و اگر تسلیم نمی‌شدیم، همه مان قتل عام می‌شدیم. در یک لحظه فکری از نظرم گذشت، زیر پیراهن خود را بالا گرفته و گفتم الدخیل - الدخیل.

تیراندازی عراقی‌ها قطع شد. کهنی به این حرکت من اعتراض کرد در همان حالت به او گفتم: می‌رویم پایین رودخانه، اگر جور شد فرار می‌کنیم. در آن لحظات ما در یک طرف رودخانه و عراقی‌ها که به ما دسترسی داشتند و ما در تیررس آنها بودیم در طرف دیگر رودخانه بودند و عراقی‌ها می‌توانستند به طرف ما بیایند. این هم بخشی از جنگ ما با مرگ و زندگی و آزادی و اسارت بود.

در این حالت عبادی با سرعت سینه کوه را پیمود و خود را به درخت بلوط رسانید و از آنجا وارد غاری شد. دشمن نمی‌توانست به طرف او برود. تنها راهش این بود که به انتظار خروج او از غار بنشیند.

دشمن ما را نشانه گرفته بود و ما برای رسیدن به گرفتاری و اسارت دشمن باید از طرف نی‌زار به بالای تپه می‌رفتیم، ما این مسیر را ادامه دادیم. ناگهان چشمم به شیاری افتاد که از داخل آن آب زلال جاری بود. در حالی که ظاهراً به طرف دشمن می‌رفتیم وقتی در موقعیتی که می‌توانستیم همه داخل شیار شویم قرار گرفتیم به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها برید تو شیار. همگی داخل شیار شدیم و از تیررس دشمن خارج شدیم.

ما در داخل شیار مقداری حرکت کردیم و وقتی مطمئن شدیم که دیگر دشمن به ما نخواهد رسید، برای استراحت توقف کردیم. دشمن در آن طرف رودخانه بود. آب رودخانه زیاد بود و گذشتن از رودخانه بعید به نظر می‌رسید.

آن شب در حالی که دوستان در استراحت بودند، من به فکر عبادی و مهدوی بودم. صبح روز بعد اطراف را سرکشی کردم و مطمئن شدم عراقی‌ها آن محل را ترک کرده اند. بلافاصله اول به طرف پیکر شهید مهدوی رفته و او را همانجا دفن کردم و سپس سراغ عبادی نسب رفتیم. اثری از او نبود ولی کلمن او دو تا تیر خورده بود.

دو شبانه روز به دنبال دوستان بودیم. از شریعتمداری هم خبری نبود و به احتمال زیاد اسیر شده بود. بیخوابی بد جوری ما را آزار می‌داد. به ناچار پشت تخته سنگی به استراحت پرداختیم و باز با شکم گرسنه شب را سحر کردیم. این بار جنگ مرگ و زندگی ما جنگ طبیعت و نیاز مندی بود.

صبح روز بعد، حرکت خود را آغاز کردیم و در مسیر جاده شهید ثانی به سرباز اکبری برخوردیم. او سرباز داوطلبی بود و از اول انقلاب تا آن روز به صورت داوطلب خدمت می‌کرد و سرباز یگان قرارگاه بود. این سرباز دوست داشتنی فقط شصت سال سن داشت و هر وقت از او می‌پرسیدند چرا به ارگان‌های دیگر نمی‌روی می‌گفت:

من ارتش را دوست دارم.

مسئولان عقیدتی، این سرباز ارزشمند را به خوبی می‌شناختند و به او قول استخدام داده بودند اما سن بالای او مانع استخدام وی شده بود. با این حال او می‌خواست در ارتش بماند و مسئولان ارتش در نظر داشتند او را به نوعی تحت پوشش قرار دهند. به هر حال در آن لحظه او مجروح بود و ما باید به کمک اومی شتافتیم.

سرباز اکبری اعلام کرد که همراه زینعلی بودند و چون نتوانستند او را همراه خود بیاورند او را رها کردند، بلافاصله با چوب بلوط و پیراهن نظامی خود برانکادری درست کردیم و او را با خود همراه کردیم. هنوز مقدار زیادی

نرفته بودیم که او بر اثر خونریزی بیهوش شد. ما چاره ای نداشتیم جز این که با مرگ مبارزه کنیم و زندگی را در محلی که می توانیم نان و آبی پیدا کنیم ادامه دهیم. نا گهان چشمم به یک دسته نظامی ایرانی افتاد، وقتی دقت کردم، ستوان اسماعیلی و حدود ۲۰ نفر از نیروهایش را دیدم، همدیگر را بغل کردیم و اشک شوق ریختمیم و حرکت خود را ادامه دادیم.

در طول مسیر به چشمه‌ای رسیدیم. در آنجا اکبری و چند سرباز مجروح همراهمان را ترو خشک کردیم و باز آهنگ رفتن نواختیم. من آن منطقه را به خوبی می‌شناختم، ما در گود ترین نقطه جاده شهید ثنایی بودیم و باید تا رسیدن به وجیغان ارتفاع بزرگی را طی می‌کردیم. بچه‌ها با دیدن آن ارتفاع و با توجه به نداشتن توانایی و قدرت راه رفتن واقعاً دل‌سرد شدند. من آنها را دل‌گرم کردم و برای آن که روحیه بگیرند شروع به صحبت کردم:

بچه‌ها باید مقاومت کنیم وقتی به مقصد رسیدیم خانواده‌هایمان خوشحال خواهند شد و ما با دیدن آنها خوشحال خواهیم شد. شاید تا حالا خبر اسارت و حتی شهادت ما به گوش آنها رسیده باشد. ولی واقعیت این است که ما باید به جنگ مرگی برویم که سایه به سایه ما می‌آید. آنهایی که ازدواج نکرده‌اند باید بدانند حتماً دخترانی چشم به راه آنها هستند و منتظرند که شما به خواستگاری آنها بروید و با آنها ازدواج کنید. الان جنگ مرگ و زندگی ما با این کوه است. ما باید این کوه را شکست بدهیم. نباید خستگی، گرسنگی، تشنگی بر ما غلبه کند.

خلاصه آن قدر با بچه‌ها حرف زدیم که هیجان زده شدند و انگیزه گرفتند و توانستیم ساعتی بعد به قله برسیم. وقتی روستایی را در مقابل خود دیدیم روحیه مضاعفی گرفتیم. از بچه‌ها خواستم که در نقطه امنی استراحت بکنند، چند نفر از ما به داخل روستا برویم و اگر خطری متوجه ما نبود با

/مرگ و زندگی ۲۰۳

پیراهن به آنها علامت می‌دهیم ولی اگر علامت ندادیم شما مسیر دیگری انتخاب نکنید و بروید.

پس از آن من و غلام پور و کهنی که جراحی هم داشت به طرف روستا رفتیم. نمی‌دانم چند روز بود که در بیابان سرگردان بودیم. ما مجنون واقعی دوران بودیم که به دنبال لیلی آزادی و رهایی و سیری می‌گشتیم. شاید آن روستا یکی از اهدافی بود که می‌توانست ما را به هدف اصلی نزدیکتر کند.

وقتی وارد روستا شدیم، هیچ انسانی در آنجا نبود، چند قلاده سگ گله پارس کردند و بعد خاموش شدند. ما داخل منزلی شدیم، همه امکانات غذایی و زندگی در آنجا موجود بود. بلافاصله به بچه‌ها علامت دادیم و بچه‌ها به ده سرازیر شدند.

وقتی بچه‌ها رسیدند از آنها خواهش کردم که اموال مردم را حیف و میل نکنند و فقط به اندازه نیاز از وسائل خورد و خوراک استفاده کنند. به آنها یاد آوری کردم که ممکن است افراد دیگری به گرفتاری ما دچار شده باشند و با هزاران زحمت و مشقت به آنجا رسیده باشند باید، آنها هم چیزی برای خوردن پیدا کنند. اینجا مواد غذایی مسئله مرگ و زندگی است.

بچه‌ها چند مرغ زنده را گرفتند و بلافاصله پختند، هر چه کردیم نتوانستیم از آن گوشت بخوریم گویی دیگر غذا به مزاج ما سازگار نبود، مرغ را رها کرده و به دنبال مواد غذایی دیگر گشتیم.

بچه‌ها یک مشک دوغ در یکی از خانه‌ها پیدا کردند و همگی از آن خوردیم و مقداری جان گرفتیم.

پس از آن که استراحت کردیم و قدرتی پیدا کردیم به طرف دره شیطان که قرارگاه لشکر بود حرکت کردیم. بین گروه بیست نفری اسماعیلی چند

اسیر هم همراه بود و ما با آنها همانگونه عمل کردیم که با بچه ها ی خودمان داشتیم:

بجز از علی که گوید به پسر که فاضل من جواسپر نُسٹ اذنون به اسپر کن مدارا

سه نفر از اسرایبی که همراه ما بودند ایرانی بودند و اسماعیل آنها را به عنوان منافق دستگیر کرده بود. آن سه نفر می گفتند جزو تیپ مسلم هستند ولی از آنجا که آن تیپ یک روز جلوتر آن منطقه را تخلیه کرده بودند وجود آن سه نفر مشکوک بود و ما حزم و احتیاط را رعایت می کردیم.

ما دو شبانه روز دیگر در حرکت بودیم. در این مدت از گوشت بزغاله ای که کشته بودیم و بار الاغ کرده بودیم می خوردیم و مواد غذایی و نوشیدنی هم همراه داشتیم و از نظر آذوقه خیلی درمضیقه نبودیم ولی پاهای همه تاول زده بود صورت همه سوخته بود. زخمی ها زخمشان چرک کرده بود و هزاران مصیبت و درد همراه کاروانی بود که در جنگ مرگ و زندگی در بیابان ها راه افتاده بودند.

بلاخره به پاسگاه قلعه رسیده و وارد ژاندارمری شدیم. انگار خدا دنیا را به ما داده بود. امید زندگی در ما زنده شد. دیگر لشگر مرگ در حال شکست بود. از طرف ژاندارمری بلافاصله با سرهنگ دهقان و سرهنگ حاج احمد زمانی تماس گرفتند و با اعلام اسامی چند نفر از ما خبر دادند که ما زنده هستیم.

وقتی وارد ستاد لشگر شدیم انگار عاشورا شده بود پیر و جوان گریه می کردند و هر کس در هر درجه ای بود به کمک ما آمد. آنها پاهای ما را - که جمعاً پنجاه و شش نفر بودیم- در تشتهایی که با قالب یخ و آب خنک آماده کرده بودند گذاشتند و ما را مورد نوازش قرار دادند. واقعاً محبت دوستان آنچنان دلنشین بود که زخمها و تاول های پا و سختی های این مدت از تنمان

/مرگ و زندگی ۲۰۵

زدوده شد. تلخی‌های این سفر به شیرینی تبدیل شد. ما اسرا را تحویل مسئولان دادیم و مسئولان همه ما را به بیمارستان اسلام‌آباد فرستادند. در آنجا مقداری مداوا شدیم و از آنجا مارا به بیمارستان خانواده تهران فرستادند. در بیمارستان خانواده از مسئولان امر اجازه گرفتم تا سری به خانواده بزنم. آنها از پیشنهاد من استقبال کردند و هر کدام از همراهان ما را که در تهران خانه و یا فامیلی داشتند برای ساعتی آزاد گذاشتند تا به خانه‌مان سرکشی کنیم.

وقتی زنگ خانه را به صدا درآوردم، همسرم درخانه را به رویم باز کرد. وقتی مرا دید بی اختیار به زمین افتاد و بیهوش شد. با توجه به این‌که نیروی من در این مدت که هنوز نمی‌دانستم چند شبانه روز بود، تحلیل رفته بود، به سختی همسرم را به داخل خانه بردم. همسرم چند بار چشمانش را باز کرد و دوباره بیهوش شد. مجبور شدم او را به درمانگاه نزدیک خانه ببرم. همه با تعجب به من نگاه می‌کردند. فکر می‌کردم همه از وضعیت من با خبر هستند.

ناگهان به طور ناخواسته جلوی آینه قرار گرفتم. خود را نشناختم، آنچه در مقابل من بود یک هیولا بود با ریش و پشم ژولیده و کثیف.

ساعتی بعد با همسرم که حالش نسبتاً خوب شده بود به خانه برگشتیم. همسرم نمی‌توانست حرف بزند. بچه‌ها هم مرا نشناختند. خودم را به بچه‌ها معرفی کردم، رفته رفته حال همسرم خوب شد و توانست حرف بزند. اولین جمله‌ای که گفت این بود:

ما مراسم سوم و هفت شما را گرفته بودیم و در تدارک مراسم چهل شما بودیم.

با شنیدن این حرف تازه متوجه لباس مشکی همسر و فرزندانم شدم و با عصبانیت گفتم:

از کجا می‌دانستید من شهید شده‌ام.
همسرم گفت: از طرف لشکر شهادت و مفقودی شما را به ما اطلاع داده بودند.

لبخندی زدم و گفتم: باشد امروز به لشکر می‌گم که زنده بودن مرا به شما اطلاع دهد و با این حرف من لبخندی به لب همه جاری شد.
ساعتی بعد به همسرم گفتم که باید برای مداوا به بیمارستان بروم. از بچه‌ها خداحافظی کرده و به بیمارستان خانواده رفتم. مسئولان بیمارستان مرا به بیمارستان ۵۰۱ ارتش اعزام کردند و من مدت ۲۸ روز در بیمارستان تحت درمان بودم. روزهای اول نمی‌توانستم غذا بخورم، ولی به مرور حالم خوب شد و حالت عادی پیدا کردم و تاول‌های پایم التیام یافت.
پس از مرخصی از بیمارستان به یگان خود مراجعه کردم و با کمک مسئولان و خانواده مهدوی به محل دفن او رفتیم و پیکر پاک او را به تهران آوردیم. گروهبان مهدوی دومین شهید خانواده‌اش بود و برادرش قبل از او به شهادت رسیده بود.

وقتی تبادل اسرا آغاز شد با خبر شدیم برادر گروهبان مهدوی که به نام شهید ثبت شده بود در اسارت نیروهای عراقی بوده و با آنکه تیر مستقیم گلوله خورده بود زنده مانده بود. لاقلاً این مسئله کمی مرا تسلی می‌داد که اگر گروهبان مهدوی شهید شد برادر شهیدش به آغوش خانواده اش برگشت.

نمایه

آ

- آبسواران، اکبر: ۸۹
آبشناسان، حسن، سرتیپ: ۳۲، ۴۱، ۱۲۳،
۱۶۱، ۱۲۷
آذربیزین، سرهنگ: ۱۲۹، ۱۳۰
آسیایی، سرهنگ: ۴۴

ب

- برجسته، استوار: ۲۲، ۲۸، ۹۳
بصره، شهر: ۱۲، ۱۴۵
بنی صدر: ۹
بهداری، سرهنگ: ۷۳
بیمارستان چمران: ۱۳، ۱۵، ۱۷

ا

- احمدی، هرمز، سرهنگ: ۱۹۲
اردستانی، گروهان: ۲۹، ۳۰، ۳۱
اسدی، خلبان: ۱۰۸
اصغری، علی، سرگرد: ۱۱۱
اعظمی، داریوش، پزشکیار: ۲۲، ۲۸
امیر خلیلی، حسین: ۱۷۱
امیری، موسی: ۱۱۰، ۱۱۳

پ

- پایدار، مهندس: ۱۳۷
پوربزرگ، علیرضا: ۱، ۲، ۱۰۳، ۱۱۶
پورشاسب، سرتیپ: ۱۰۵
پیرحیاتی، سرهنگ: ۱۳۹

ت

- توحیدی، سرهنگ: ۱۲

د

- دادبین، سرتیپ: ۱۲۸
داوطلبی، سرهنگ: ۴۴
داوودی، محمدرضا: ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲
دره شیطان: ۱۹۹
دستمزده سرتیپ ۲: ۱۲۳، ۱۲۷
دهقان، سرهنگ: ۲۰۰
دهقانیور، محمد، گروهیان: ۱۳۲

ذ

ذاکر، سیدضیاءالدین: ۱۱۰، ۱۱۳

ر

- رازقیان، جمشید: ۸۴
راضی، حسن، سروان: ۶۰، ۹۷، ۹۸، ۱۰۳،
۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۲،
۱۱۴، ۱۱۶
رسول اهری، بهمن، سرهنگ خلیان: ۱۰۳
۱۱۴
رشیدی، علی اصغر، سرگرد: ۱۷۵، ۱۸۶
۱۸۹
روانستان، محمد، سرهنگ خلیان: ۱۰۲

ج

- جزایر مجنون: ۸۴
جعفریان، بقراط‌سیهید: ۶۸، ۷۳، ۷۴، ۷۵
۷۸
جمالی، اصغر، سرهنگ: ۱۱
جهان آراه پلسار، شهید: ۹۳

ح

- حاج بلائی، هوشنگ، ستونیار: ۹۳
حاج حسنی، اسماعیل، سرهنگ: ۶۷، ۷۳
۷۴، ۷۵
حدادی، استوار: ۶۸، ۶۹
حسنی سعدی، سرلشکر: ۸۰، ۸۱
حیدری، گروهیان: ۱۸۶

خ

- خادمی، سید احمد، سروان: ۱۵۸، ۱۶۱
خادمی، سیف‌الله، سرهنگ: ۱۳۷
خامنهای، سیدعلی، آیت‌الله: ۷۸، ۱۳۰، ۱۳۱
خرسندی، حسین، سرهنگ: ۹، ۱۴۵
خلیل تبریزی، همافر: ۱۰۸
خلیلی، محسن، سریار: ۸۵
خیری، فرامرز، گروهیان: ۱۸۸

/نمایه ۲۰۹

صفوی، سراج الدین: ۱۰۸

صیاد شیرازی، علی، سرهنگ: ۲، ۶، ۹، ۱۱،
۸۳

ط

طالقانی، اعظم: ۳۹
طبسی، آیت الله: ۷۹

ظ

ظهیر نژاد، سرتیپ: ۹

ع

عبادی نسب، گروهان: ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۷،
علی مدد، حمیده سرهنگ: ۲۱، ۲۵

عملیات بدر: ۸۴

عملیات رمضان: ۴۹

عملیات فتح المبین: ۱۱

عینی زاده، سرهنگ: ۱۹۲

غ

غرضی، استانداز: ۱۳۰

غلام پور، ستوان: ۱۹۵، ۱۹۹

غیاثوند، سرگرد: ۱۲۳، ۱۲۴

ز

زمانی، حاج احمد، سرهنگ: ۲۰۰
زهره ونده حسین، ستوان: ۲۹

س

سجادی، حسن، خلبان: ۲۲، ۲۸
سلطانی نیا، جعفر، سرهنگ: ۶۷، ۶۸، ۶۹

۷۰، ۷۱، ۷۳

سلیمی، سرهنگ: ۱۳۰

سهرابی، سعید، گروهان: ۶۸، ۶۹، ۷۶، ۷۸

سهیلی راد، خلیل، سروان: ۱۹۱

سیاح پور، همافر: ۴۴

ش

شریف، محسن، شهید: ۱۴۹

شریفی، حمیدرضا، ستوان: ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹

شمس تبریزی، سرلشکر: ۶۸، ۷۳

شهریار، استاد: ۴، ۷، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳

ص

صدیق زاده، علی، سرتیپ ۲: ۷۹

صفائی نژاد، سرتیپ: ۱۰۵

صفایی، فریدون: ۱۱۰

صفرزاده، داوود، سروان: ۳

ف

فخار، ناصر: ۵۷

فدایی، حسین، همافر- ۱۰۸

فکوری، سرهنگ، ۹۳

فلاحی، سرلشکر: ۹، ۱۷، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶

گ

گندمی، استوار: ۱۹۵

ل

لرکی، همافر: ۱۰۸

ق

قاسمی، حسین، سرتیپ: ۴، ۱۷۱، ۱۷۲،

۱۷۳

قاضی طباطبائی، آیت الله: ۷۶

قدیری، زیلا: ۹۴، ۹۶، ۱۰۱

قرقره چی، دکتر: ۵۵، ۵۶، ۶۱

قلخانی، حسین: ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۶، ۲۸

قوجانی، آیت الله: ۱۰۵

م

محموظ، خلیبان: ۹۷

محمد ولی اسدی، سرهنگ: ۴۳

مردادی، دکتر: ۱۸۳

مردانی، نصر الله: ۱۳۷

مظله‌ری، محمود: ۹۸

ملک، محمدعلی، سرتیپ: ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱،

۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵

ملکی، سرگرد: ۴۴

منگولی، استوار: ۱۳۱

مهدوی، گروهان: ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۲

موسوی، دکتر: ۱۲۵، ۱۲۶

ک

کاظمی، حاج احمد: ۴۹، ۵۸، ۶۴

کامیاب، سرهنگ: ۱۹۱، ۱۹۲

کریم آبادی، علی، سرگرد: ۱۵۱

کلاته، علی، سرهنگ: ۳، ۸۳، ۸۵، ۸۶

کلاهدوز، شهید: ۹۳

کمیته هفت تپه: ۷۶

ن

ناظریان، سرگرد: ۱۲۳

نامجو، سرهنگ: ۹۳

نجفی، عبدالله، خلیبان: ۲۱، ۲۳

نعیمی، استوار: ۱۶۶

نمایه ۲۱۱ /

و

واعظی، مهدی: ۱۴۶

ه

هاشم پور، رحیم، ستون: ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹

نفس الامری، حمید، سروان: ۱۵۲

نهر عنبر: ۳۵

نوروزی، ستون: ۱۲۸، ۳۶، ۳۳

نورین، سید محمد، ستونیار: ۶۸، ۶۹، ۷۴

۷۸، ۷۶، ۷۵

نیکمرد، مسعود: ۲۴

لاص

ذ/



Tire khalas

Alireza Purbozorg-e vafi

**War Cognizance Committee Of
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad
Shirazi**

٢١٤/تير خلاص